

«ساعت ۲۵ به وقت عمران»  
یادنامه عمران صلاحی

فصل نامه شعر چوک

چوک

سال دوم، شماره ششم، پائیز ۹۴



عمران آدم بود

حافظ و زلف یار

مولانا و اندیشه‌ها

اتوبیوگرافی عمران صلاحی

نقد مجموعه شعر «یک دقیقه عصر»

لحظاتی در مصاحبت «احمد رضا احمدی»

گفتگوی اختصاصی چوک با «یاشار صلاحی»

گفتگوی اختصاصی چوک با «پرویز حسینی»

گفتگوی اختصاصی چوک با «آیدا مجیدآبادی»

گفتگوی اختصاصی چوک با «کامبیز درمبخش»

گفتگوی اختصاصی چوک با «محمدعلی علومی»

زنانگی در مجموعه شعر «قرمز همیشه انار نیست»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سردم نبود»

بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «اصلتا درخت تبریزی‌ام»

این شماره همراه با: محمود معتقدی، اسدالله امرایی، محمدعلی علومی، نگار اسکندرفر، کامبیز درمبخش، یاشار صلاحی، میثم همدمی، مرتضی محمدیان، بابک سلیم ساسانی، یاشار نقی زاده، مریم محمدیان، محمد عظیمی، مهدیه کفایی، محمدپورمرادی محمدمهدی نادری، فرزانه ولی‌زاده، زهرا سادات موسوی، سعیده اصلاحی، مسعود تقی‌آبادی، مرتضی محمدیان، یاشار تقی‌زاده، مریم محمدیان، محمد عظیمی، مهدیه کفایی، محمد پورمرادی، محمدمهدی نادری، فرزانه ولی‌زاده زهرا سادات رضوی، سعیده اصلاحی، مسعود تقی‌آبادی، رویا شاه حسین‌زاده، احمدرضا احمدی، فرهاد کریمی، سلبی‌ناز رستمی، مریم نقیب، پرویز حسینی، نیکو مرادی، محمود حسینی، محمدمهدی عزیزمحمدی، آریا معصومی، سارا عموزاده، مینا امینی، حسن بن یباره، اصغر رضایی گماری، نسرین خزائی، رضا روشنی، سریا داودی حموله، بهمن آقایی‌نژاد، فرزانه ولی‌زاده شهاب‌الدین قناطر، هاید سلطانی، علی نقویان، پرنیان قدرت‌نژاد، خشایار فرج‌نژاد، رضا بهادر، عابدین پاپی، امید یعقوبی، نگار غلامعلی‌پور، آرزو نوری، نیلوفر ناظری، فرناز جعفرزادگان، مریم رنجبری، عاطفه حیدری، مریم نکومنش، منصور خورشیدی، نصرالله شبانکاره، نعمت مرادی، نیلوفر شاطری، نیلوفر بختیاری، حمیدرضا یوسفی، الهه حساری، امید موید، ساجده کردونی، سعید سلطانی، مجتبا عالی‌پور، فلورا تاجیک، علیرضا ظریف‌کار، محمدرضا طباطبائی، مهدی شیرافکن، آرش افشار، آسیه حیدری، زلما بهادر، شهریار شفیع، بابک زمانی، شاپور احمدی، ویسوا شیمبورسکا، بلا ایزابل آخادولینا، اتیل عدنان، پاول کلان، شیرکو بیکس، رفیق صابر، سی چوان، پابلو نرودا، ویتزی‌الی

د. محمد صالح

روح نکرند، بودم از عشق ..

۱۵

## فصل نامه شعر چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

### اعضای هیئت تحریریه

آیدا مجیدآبادی (سردبیر)

فرناز خان احمدی (دبیر بخش شعر آزاد)

فائزه پوریغمبر (دبیر بخش شعر ترجمه)

غزال مرادی (دبیر بخش شعر کلاسیک)

نیلوفر شاطری (دبیر بخش ترانه)

مشاور و برنامه‌ریز (مهدی رضایی)

اعضای هیئت تحریریه: یاسمن بهار آرنک، محمد

برشان، ابراهیم عالی‌پور، پونه شاهی، سینا

عباسی، علیرضا رزم‌آرای، حسین کارگر بهبهانی

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

[chookpoem@gmail.com](mailto:chookpoem@gmail.com)

آگهی: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شمارگان ماهنامه ادبیات داستانی

چوک و فصل‌نامه شعر چوک، در سایت کانون

فرهنگی چوک قابل دسترسی است. نشر این

فصل‌نامه و ماهنامه از سوی شما، به هر طریقی

اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و...

حسن نیت شما نسبت به این کانون تلقی

می‌گردد. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و

راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

## سخن سردبیر

قسم به قلم و آنچه می‌نگارد...  
با افتخار ششمین فصل‌نامه شعر چوک را به شما تقدیم می‌کنیم.

«ساعت ۲۵ به وقت عمران»

بعضی آدم‌ها می‌روند اما خودشان را هم با خودشان می‌برند. بعضی آدم‌ها نمی‌روند اما خودشان را می‌برند جای دیگر. بعضی آدم‌ها نه می‌روند نه نمی‌روند، چون خودشان را می‌سپارند به دل آدم‌ها.

«فریاد نمی‌زنم»

نزدیک‌تر می‌آیم

تا صدایم را بشنوی»

و این‌گونه است که: «کسی می‌میرد / و کسی می‌ماند»

آدم‌هایی که در این شماره با من کلمه کلمه شده‌اند، همه عمران بودند و یا عمران همه‌ی آن‌ها بود. ساده، صمیمی، گرم، طنز و بی‌ادعا. حس می‌کردم نشست‌ام و با خود عمران حرف می‌زنم و او هر بار به شیوه‌ای از خودش می‌گوید، از نوع خودش، از نوع نابخش، از نوع روزمرگی، نه روزنامه‌گی.

نمی‌دانم. شاید من و این آدم‌ها در فضایی دیگر، حسی دیگر را تجربه کرده‌ایم.

مثلاً در ساعت ۲۵ به وقت عمران. آیدا مجیدآبادی



# چوک تریبون همه هنرمندان

## آشنایی با کلیه فعالیت‌های کانون فرهنگی چوک

**فعالیت روزانه:** انتشار ده‌ها خبر در بخش «خبرگزاری چوک» و انتشار یک یا چند پست در بخش «مقاله».

نقد، گفتگو، در بخش مقاله نقد و گفتگوی این سایت هر روز می‌توانید یک یا چند مطلب جدید بخوانید. می‌توانید مقالات خود را برای ما ارسال کنید. می‌توانید نقدهایی که به آثار دیگران نوشته‌اید و یا دیگران نقدی به آثار شما نوشته‌اند را برای ما ارسال کنید. می‌توانید مصاحبه‌های خود را برای ما ارسال کنید. در این کانون بدون هیچ تبعیضی درخواست شما اجرا می‌گردد. این فضا را برای شما هنرمند گرامی ساخته‌ایم تا بتوانید با خیالی آسوده خود را به جامعه ادبی معرفی کنید.

**فعالیت هفتگی:** هر هفته روزهای شنبه سایت با آثاری از شما عزیزان در بخش‌های مختلف و متنوع به‌روز می‌شود؛ و همچنین

جلسات کارگاهی نیز به‌صورت هفتگی برگزار می‌شود که ورود به این جلسات فقط و فقط مخصوص اعضای کانون و آکادمی کانون فرهنگی چوک می‌باشد. این کانون تا به امروز بیش از صد جلسه کارگاهی برگزار کرده است.

**فعالیت ماهیانه:** کانون فرهنگی چوک هرماه، ماهنامه‌ای به‌صورت پی‌دی‌اف به جامعه ادبی ایران تقدیم می‌کند. این ماهنامه به

بیش از ۱۰۰ هزار نفر در سراسر دنیا ارسال می‌شود و همچنین شما نیز می‌توانید ماهنامه‌های قبلی را از سایت دانلود بفرمایید. در ضمن این کانون در طول سال جلساتی به‌صورت تفریحی برگزار می‌کند و از طریق سایت اطلاع‌رسانی می‌شود و برای همه علاقه‌مندان، شرکت در این جلسات آزاد است. این کانون تا به حال بیش از هفتاد جلسه ادبی - تفریحی برگزار کرده است.

**فعالیت فصلی:** کانون فرهنگی چوک در سال، سه دوره آموزشی تخصصی داستان‌نویسی به سه طریق «اینترنتی، مکتبه‌ای،

حضوری» برگزار می‌کند که جهت آشنایی با دوره «آکادمی کانون فرهنگی چوک» می‌توانید به سایت مراجعه کنید. انتشار فصل‌نامه پی‌دی‌اف شعر چوک نیز از جمله فعالیت‌های این کانون می‌باشد.

**فعالیت سالیانه:** کانون فرهنگی چوک علاوه بر برگزاری جلسات هفتگی که فقط مخصوص اعضای کانون می‌باشد، همایش‌هایی هم

سالیانه برگزار می‌کند. در شهریورماه هر سال، همایشی با نام جشن سال چوک برگزار می‌شود و در مواردی دیگر اگر اعضا اثری منتشر کنند، مراسم رونمایی نیز برگزار خواهد شد. چوک در سال ۹۰ و ۹۲ نیز همایش روز جهانی داستان کوتاه را در ایران برگزار کرد که می‌توانید عکس‌های این مراسم را در سایت ملاحظه بفرمایید.

بانک هنرمندان چوک جهت معرفی هرچه بهتر و بیشتر شما هنرمندان عزیز راه‌اندازی شده است.

کانون فرهنگی چوک حامی انجمن‌ها، کانون‌ها، جشنواره‌ها، جوایز ادبی و همه هنرمندان

کانون فرهنگی چوک



ثبت نام دهمین دوره آکادمی داستان نویسی چوک آغاز شد.

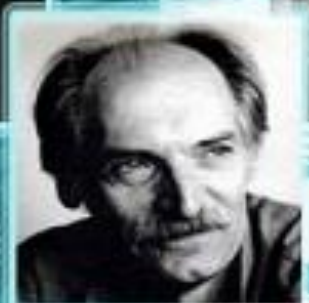
# آکادمی داستان نویسی چوک

## بهرتومی بندرد

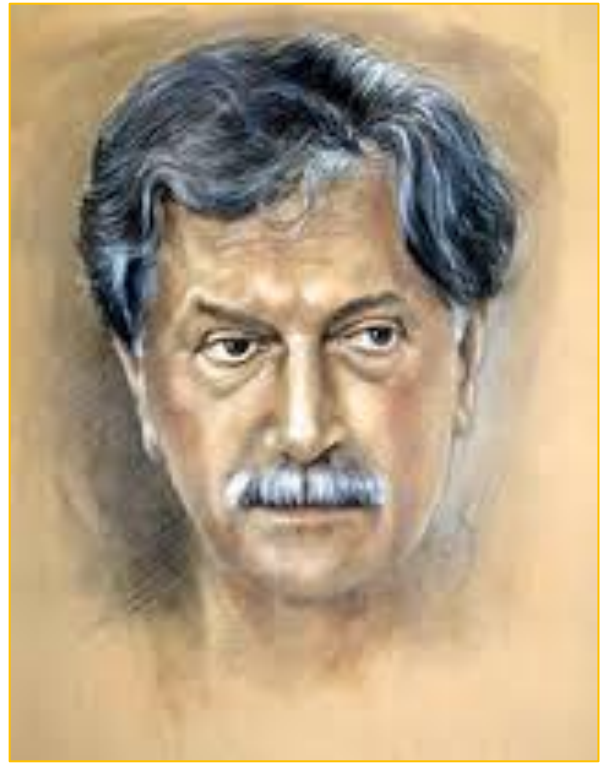
[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

[info@chouk.ir](mailto:info@chouk.ir)

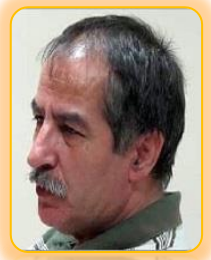
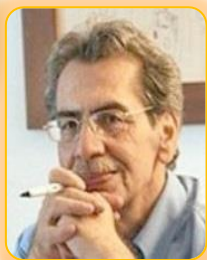
TEL : 09352156692



# یادنامه «عمران صلاحی»



یادداشت «عمران جان»؛ «نگار اسکندر فر»  
یادداشت «عمران آدم بود»؛ «اسدالله امرایی»  
گفتگوی اختصاصی چوک با «یاشار صلاحی»  
اتوبیوگرافی؛ سوء پیشینه؛ «عمران صلاحی»  
گفتگوی اختصاصی چوک با «کامبیز درمبخش»  
گفتگوی اختصاصی چوک با «محمدعلی علومی»  
یادداشت: «مرا با نام کوچکم صدا بزن»؛ «محمود معتقدی»





عمران است، اما از اول باعث خرابی بوده است. دهم اسفند ۱۳۲۵ در تهران متولد شده‌ام. چهارراه گمرک امیریه. البته نه وسط چهارراه. اگرچه گفته‌اند خیرالامور اوسطها. مادرم متولد باکوست. در باکو نامش "رزا" بوده، به ایران که آمده، شده "فیروزه". فامیلش هم "قنبرزاده" بوده، به ایران که آمده، شده "پناهنده". شناسنامه‌اش هم صادره از سمنان است. پدرم محب الله، فرزند قهرمان، متولد شام اسبی اردبیل است.

گرفت و ویراستار شدم. در سال ۷۵ در حالی که مسوول کتابخانه فروش بودم به افتخار بازنشستگی نائل آمدم. چون با این افتخار چرخ زندگی نمی‌چرخید، در یکی دو جای دیگر مشغول کار هستم. خدمت سربازی را در تهران، تبریز،

کرمانشاه و بیشتر در مراغه گذرانده‌ام. با درجه گروهیان سومی. آن زمان دیپلمه‌ها گروهیان می‌شدند و لیسانسیه‌ها افسر. با من نمی‌دانستند چه کنند، چون هیچ کدام از این‌ها نبودم. اینجا دیگر تحصیلات عالی‌ها رفت پی کارش. مثل خیلی از چیزهای دیگر. بگذریم. و اما زندگی ادبی و هنری من. قدیم‌ترین شعر و نوشته‌ای که از خودم پیدا کرده‌ام، تاریخ پنج شنبه ۳۰/۱۱/۱۳۳۷ را دارد. برخلاف تصور خواننده، خیلی غم‌انگیز است. بخشی از آن را بخوانیم:

"از تهران حرکت کردیم و پس از یک روز به تبریز رسیدیم... در خیابان چهارم اردیبهشت، در بند کیوان، یک اتاق کوچک کرایه کردیم به ۲۶ تومان. هفت نفر بودیم. بعد از چهار روز، خواهر کوچکم پروین به یک مرض سخت دچار شد... در روز چهارشنبه ۲۹/۱۱/۱۳۳۷ پروین در بستر مرگ بود. صبح روز پنج‌شنبه به سختی نفس می‌کشید. بعد از ظهر

**ترکی‌زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی‌زبانان گاهی با کسره و اکثراً با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نامم را به لاتین با E بنویسند یا با O.**

اینجانب چند تا سرگذشت دارم. یکی سرگذشت زندگی خصوصی من است که چندان جالب و پرمایه نیست. البته می‌توانم آن را هیجان‌انگیز کنم. مثلاً از مبارزاتی حرف بزنم که نکرده‌ام و از کسانی شاهد بیاوریم که در قید حیات نیستند و از عشق‌هایی بگویم که هیچ موردی ندارد، اما چه کاری است. پس بدانید و آگاه باشید که در ایران کمتر کسی حرف راست می‌زند. قابل توجه کسانی که می‌خواهند تاریخ شفاهی این مرز و بوم را بنویسند، اما بعضی چیزها هست که کمتر می‌توان آن‌ها را پنهان کرد. مثل مشخصات شناسنامه‌ای. البته بعضی از بانوان محترم در استتار تاریخ تولد مهارتی خاص دارند. بهتر است وارد مقولات نشویم.

نامم عمران است و فامیلم صلاحی. نام کوچکم را عمویم مراد انتخاب کرده است. از قرآن و سوره آل عمران. ترکی‌زبانان به من می‌گویند عیمران و فارسی‌زبانان گاهی با کسره و اکثراً با ضمه صدایم می‌کنند. ناشران و مترجمان گاهی گیج می‌مانند که نامم را به لاتین با E بنویسند یا با O.

هر کس هر طوری دوست دارد بنویسد و بخواند. احمد شاملو می‌گفت نامش که حالا نمی‌توان گفت یکی از دهات اردبیل. چون رفته چسبیده به اردبیل، یا بر عکس اردبیل آمده چسبیده به شام اسبی. پدرم کارمند راه آهن بود. سال ۱۳۴۰ زمانی که در تبریز بودیم، در یک شب سرد

زمستانی بی‌آنکه ما را خبر کند، ناگهان به دیار باقی شتافت. می‌رفت قطار و مرد می‌ماند / این بار قطار مانده و او رفت. یک برادر دارم به نام پرویز، سه خواهر دارم به نام‌های طاهره، ناهید و ملیحه، یک زن به نام هایده و دو فرزند به نام‌های یاشار و بهاره و یک عالمه شعر و نوشته. نام فرزندان طبعم را می‌توانید در جاهای دیگر بخوانید. در دبستان صنیع‌الدوله قم، دبستان قلمستان تهران، دبستان شهریار تبریز، دبیرستان امیرخیزی تبریز و دبیرستان وحید تهران تحصیل کرده‌ام. به دلیل استعداد فراوان، سه سال در دبیرستان رفوزه شده‌ام و آخرش هم ناپلئونی قبول شده‌ام. فوق دیپلم مترجمی زبان انگلیسی دانشکده ادبیات تهران را دارم. همان قدر انگلیسی می‌دانم که یک فرد انگلیسی فارسی را. با این مدرک نیم‌بند فقط توانستم در سازمان رادیو تلویزیون به عنوان کارمند اداری استخدام شوم. بعدها ویرم

همان روز بعد از آنکه ناهار را خوردیم، من در بیرون توپ بازی می‌کردم. ناگهان پسر همسایه‌مان به من خبر داد که مادرت چنان گریه می‌کند که نمی‌تواند روی پاهای خودش بایستد. با عجله دویدم تا به خانه رسیدم. دیگر کار از کار گذشته بود. نفس پروین بند آمده بود و چشم‌هایش باز بود..."

دیگر بقیه‌اش را نمی‌آورم. به قول ایرج میرزا:

ببند ایرج ازین گفتار غم دم  
که غمگین می‌کنی خواننده را هم  
بعد از این نوشته سوزناک چند بیت  
هم شعر گفته بودم که بیت اولش این بود:

کجا رفتی ای پروین  
می‌خندیدی چه شیرین

خیلی بچه‌گانه است. من آن وقت ۱۲ سالم بود. همان موقع در دبستان نوین یاد شه‌ریار در محله شاه‌آباد (شاوا) درس می‌خواندم که به اسم استاد شه‌ریار نام‌گذاری شده بود. اشعار شه‌ریار را با پنبه روی قالیچه‌هایی نوشته بودند و به دیوار زده بودند. توی ویتترین هم حیدربابای شه‌ریار را گذاشته بودند. همه این‌ها جالب بود و تاثیرگذار. اسم کوچه هم کوچه شه‌ریار بود که من فکر می‌کردم استاد خودش هم در آن کوچه منزل دارد و این طور نبود. در دبیرستان امیرخیزی واقع در محله چرنداب، دبیر ادبیاتی داشتیم به نام سید عبدالعظیم فیاض. مردی بود فاضل و دانشمند، شاعر و نویسنده، خطاط و نقاش، چاق و با کلاه لبه‌دار. یک روز از همه دانش‌آموزان خواست شعری در پند و اندرز بنویسند و هفته دیگر برای او بیاورند. من هم شعری نوشتم و آوردم. فیاض وقتی آن را خواند، پرسید این را خودت سروده‌ای یا از جایی برداشته‌ای. گفتم خودم گفته‌ام دست مرا گرفت و برد به دفتر دبیرستان، رئیس و ناظم و همه دبیران گوش تا گوش نشسته بودند. مرا به آن‌ها معرفی کرد و شعرم را برایشان خواند. من از خجالت داشتم آب می‌شدم. روز بعد سر صف مرا بردند پشت میکروفن تا شعرم را برای همه مدرسه بخوانم. شعرم را خواندم. در همه مدرسه معروف شده بودم. من در کلاس هفتم بودم، اما کلاس دوازدهمی‌ها می‌آمدند و از من شعر می‌خواستند. یاد آن استادگرامی باد که شاید اگر تشویق‌های او نبود، من توی این خط نمی‌افتادم. اولین شعرم پائیز سال ۱۳۴۰ در مجله اطلاعات

کودکان چاپ شد، به نام "باد پائیزی" که یک مثنوی بود و این طور شروع می‌شد:

باد پائیزی بریزد برگ گل / بلبلان آزرده‌اند از مرگ گل  
هنوز آن مجله را دارم. در صفحه جدول و سرگرمی همان مجله مسابقه‌اش گذاشته بودند و سوالاتی طرح کرده بودند

که هر کس به آن‌ها پاسخ درست می‌داد، جایزه می‌گرفت. یکی از سوالات این بود: "فرستنده باد پائیزی کیست؟" که منظور فرستنده شعر باد پائیزی بود. من این باد را از تبریز فرستاده بودم! در آخر شعر آورده بودم:

ای خدا راضی مشو این باد بد / برگ گل‌های مرا پرپر کند که همین طور هم شد یا نشد! آخر پائیز، پدرم به سفری

روزی دوچرخه‌ام پنچر شد. سر  
راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی  
بود. برای پنچرگیری به آنجا رفتم.  
دیدم در و دیوار پر از شعر است. از  
دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال  
کیست؟ گفت مال خودم.

همیشگی رفت. من آن وقت ۱۵ سالم بود.

بعد از مرگ پدر، به تهران آمدم و ساکن جوادیه شدیم. با دوچرخه قراضه‌ای از جوادیه به دبیرستان وحید در خیابان شوش می‌رفتم. روزی دوچرخه‌ام پنچر شد. سر راهم در جوادیه دوچرخه‌سازی بود. برای پنچرگیری به آنجا رفتم. دیدم در و دیوار پر از شعر است. از دوچرخه‌ساز پرسیدم شعرها مال کیست؟ گفت مال خودم. دوچرخه‌ساز، شاعر بود و اسمش رحمان ندایی. با هم دوست شدیم و رفت و آمد پیدا کردیم. به خانه هم می‌رفتیم و شعر می‌خواندیم. هم از



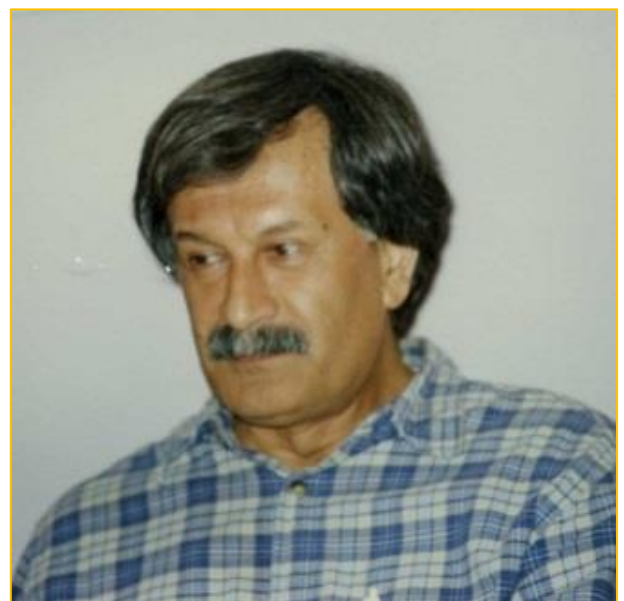
خودمان و هم از دیگران. او به انجمن ادبی صائب می‌رفت. از طریق او خلیل سامانی (موج) دعوت نامه‌ای برای من فرستاد. او دبیر انجمن بود و استاد عباس فرات رئیس انجمن، جلسات انجمن هفته‌ای یک‌بار تشکیل می‌شد. در ایستگاه اناری نواب کوچه ماه. اولین بار که به انجمن رفتم در بسته بود و هنوز هیچ‌کس نیامده بود. دیدم از سر کوچه پیرمردی با کلاه لبه‌دار و بارانی و کیفی چرمی دارد می‌آید. پیرمرد آمد و دم در ایستاد و از من پرسید: "با کی کار داشتی؟" گفتم: "با آقای موج." خودش را معرفی کرد و گفت: "من فرات هستم. فرات بی‌موج نمی‌شود. الان موجش هم می‌رسد." دو دقیقه بعد "موج" هم آمد. سامانی برای این که نشانی را فراموش نکنیم، آن را در دو بحر می‌خواند: "کوچه ماه، پلاک سی و سه" و "کوچه ماه، کاشی سی و سه". که هنوز به یاد من مانده است. این هم از تاثیرات وزن است. یک روز استاد فرات از من پرسید: "کجا داری می‌روی؟"

گفتم: "همین جا هستم و جایی نمی‌روم."

اشاره کرد به قد بلند من و گفت: "چرا، داری می‌روی به آسمان!"

از همان انجمن صائب پایمان به انجمن‌های دیگر باز شد، هر شب انجمنی برپا بود. شنبه‌ها انجمن ایران و پاکستان،

یکشنبه‌ها انجمن ایران و ترکیه، دوشنبه‌ها انجمن تهران به ریاست ذکائی بیضایی پدر بهرام بیضایی، سه‌شنبه‌ها انجمن ایران به ریاست استاد محمدعلی ناصح، چهارشنبه‌ها انجمن



آذربادگان، پنجشنبه‌ها انجمن‌های صائب، دانشوران و حافظ جمعه‌ها هم کلبه سعد در آب سردار ژاله. در بعضی از انجمن‌ها برنامه موسیقی هم برقرار بود.

یک شب که از انجمن آذربادگان واقع در امیرآباد می‌آمدم با حسین منزوی آشنا شدم. جوانی لاغر که دانشجوی دانشگاه تهران بود و در خانه عمویش زندگی می‌کردم و چه عموهای نازنینی، مثل پدر منزوی. از آن به بعد همه در انجمن‌های ادبی من و منزوی را با هم می‌دیدند. یک شب که پول نداشتیم از کلبه سعد تا جوادیه پیاده آمدیم و من این بیت را سرودم:

با منزوی پیاده‌روی می‌کنیم ما  
خود را بدین وسیله قوی می‌کنیم ما!  
کاظم سادات اشکوری می‌فرماید:

دستت چو نمی‌رسد به عمران / دریاب حسین منزوی را!

روزی یکی از بچه‌های شیطان جوادیه با سنگ، زد یکی از پره‌های دوچرخه‌ام را شکست و پا به فرار گذاشت. من شعری نوشتم از زبان بچه جوادیه و با همان امضا فرستادم برای روزنامه فکاهی توفیق. روزنامه را نمی‌خریدم. از روزنامه‌ای که توی جوی آب پیدا کرده بودم، نشانی‌اش را نوشته بودم. یک روز

برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت. شب‌های شعر کانون نویسندگان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدنی است.

که از مدرسه به خانه آمدم، نامه‌ای به دستم دادند. حسین توفیق نوشته بود شعر و کاریکاتورت در فلان شماره چاپ شده است هر چه زودتر خودت را به ما برسان. یک روز عصر با همان دوچرخه قراضه از مدرسه رفتم به اداره توفیق در خیابان استانبول. از سال ۱۳۴۵ عضو هیئت تحریریه روزنامه توفیق شدم و در آن مکتب پرورش یافتم. اسامی مستعارم در توفیق، بچه جوادیه، ابو طیاره، ابوقراضه، مداد، زرشک، زنبور و چند امضای دیگر بود. من خود را خیلی مدیون برادران توفیق می‌دانم. چه روزگار خوشی داشتیم. در توفیق با پرویز شاپور آشنا شدم. از طریق شاپور با اردشیر محمص آشنا شدم. دوستی من با شاپور تا آخر عمر او ادامه داشت. سال ۴۵ در زندگی هنری من نقطه عطفی بود. سرودن شعر نو به فارسی و ترکی، همکاری با توفیق، آشنایی با شاپور، در توفیق با خیلی‌ها آشنا شدم: مرتضی فرجیان، ناصر اجتهادی، کیومرث صابری، محمد حاجی حسینی، محمد خرمشاهی، غلامعلی لقای، ابوتراب جلی، ابوالقاسم حالت، محمدصادق تفکری، غلامرضا روحانی، مسعود کیمیاگر، هوشنگ معمارزاده،



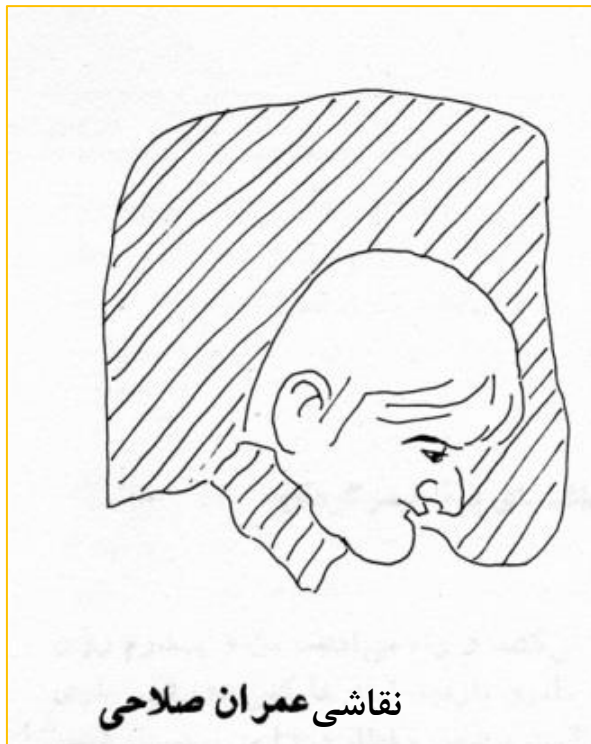


منوچهر احترامی، علی بهروزنسب، بیژن اسدی‌پور، سید احمد سیدنا، کامبیز درم بخش، ایرج زارع، ناصر پاک شیر و... بعد از این که از سربازی آمدم، به دعوت نادر نادرپور، به همکاری با گروه ادب رادیو تلویزیون پرداختم. در رادیو با محمد قاضی، رضا سیدحسینی، حسینعلی هروی، و دیگران آشنا شدم.

در گروه ادب امروز، بخش‌های طنز را می‌نوشتیم. برنامه مستقلی هم داشتیم به نام "زیر دندان طنز". از نادرپور هم خیلی آموختم. یادش گرامی باد. برنامه‌های ماهانه گروه ادب هم با حضور مشاهیر ادبیات جلوه و جذابیت خاصی داشت. شب‌های شعر کانون نویسندگان که در باغ گوته برگزار می‌شد برای من فراموش نشدنی است. من در شب دوم شعر خواندم و خیلی تشویق شدم. از سال ۱۳۶۴ با چند تن از دوستان شاعر و نویسنده جلساتی داشتیم که سه شنبه‌ها به ترتیب الفبا در منازل تشکیل می‌شد. جلسات سه شنبه تقریباً ۱۱ سال به طول انجامید. برویچه‌های سه‌شنبه عبارت بودند از کاظم سادات اشکوری، اسماعیل رها، جواد مجابی، محمد مختاری، غلامحسین نصیری پور، حمیدرضا رحیمی، عظیم خلیلی، محمد محمدعلی، احمد محیط، فرامرز سلیمانی و علی باباچاهی که دوری راه مانع حضور مداوم او بود. همزمان با این جلسات، داستان نویسان هم پنج شنبه‌ها جلسه داشتند. جلسات براهنی هم چهارشنبه‌های هر ماه بود. این گروه‌ها گاهی جلسات مشترک داشتند و با هم در ارتباط بودند. جلسات سه شنبه دو برنامه داشت. برنامه اول شعرخوانی و بحث درباره شعر بود و کاملاً جدی. برنامه دوم هم توأم با صرف شام بود و چندان جدی نبود. سادات اشکوری سروده بود:

به برنامه دوم از ما درود / که برنامه اولی را زدود!  
از سال ۶۵ با شاعران ترک زبان بیشتر آشنا شدم. دوشنبه‌ها در قهوه‌خانه‌ها جمع می‌شدیم و شعر می‌خواندیم. البته به ترکی. یکی از شاعرانی که آشنایی با او برایم غنیمتی بود، حمیده رئیس‌زاده (سحر) بود. او چون نمی‌توانست به قهوه‌خانه بیاید، ما به خانه‌اش می‌رفتیم و گاهی تا صبح شعر می‌خواندیم. یک بار احمد شاملو هم در جلسات شاعران ترک‌زبان شرکت کرد و از همین طریق من با شاملو هم از نزدیک آشنا شدم و این آشنایی به دوستی انجامید. در این دوستی‌ها مفتون امینی عزیز را هم در کنار خود یافتیم که همیشه دوستش داشته‌ام و دارم. سحر از شاعران تاثیرگذار آذربایجان است که من هم از او تاثیر پذیرفته‌ام. هر کجا

هست سلامت باشد. دیگر از چه بگویم و از که بگویم. از منوچهری آتشی بگویم که حقی بزرگ به گردن من دارد، از حمید مصدق بگویم که همیشه "از ما به مهربانی" یاد می‌کرد، از سیمین بهبهانی بگویم که مثل مادرم دوستش دارم و به او افتخار می‌کنم. واقعاً نمی‌دانم از که بگویم. خوبان همه جمع‌اند بروم کمی اسفند دود کنم. آدم وقتی می‌خواهد در اداره‌ای استخدام شود، از او "عدم سو پیشینه" می‌خواهند. آنچه ما داریم از نظر بعضی‌ها هم‌ااش سوپیشینه است و فکر نمی‌کنیم ما را جایی استخدام کنند. شخصی در باغی روی درختی رفته بود و داشت میوه می‌چید. صاحب باغ سر رسید و گفت: "فلان فلان شده، روی درخت مردم چه کار می‌کنی؟" آن شخص گفت: "مگر شما نمی‌روید برای خانم‌تان کفش و لباس بخرید؟" صاحب باغ گفت: "این چه ربطی دارد به آن؟" آن شخص گفت: "خوب، حرف، حرف می‌آورد!" حالا حکایت ماست! با این حال خیلی از حرف‌ها ناگفته ماند. ■



نقاشی عمران صلاحی





### مرا به نام کوچکم صدا بزن!

برابر مخاطب، به درستی خوب دیدن خود را به نمایش می‌گذاشت.

روزی که خاموش شد در خانه‌ی هنرمندان، به هنگام تشییع در کنار ع. شکرچیان، علیشاه مولوی و سیدعلی صالحی بر لبه‌ی آب‌نمای میدان چیزی می‌گفت و پیچ‌پچی می‌کرد. مرگ برایش یک نمایش طنزآلود دیگری بود. سه‌شنبه‌ها و چهارشنبه‌هایش پر بود، با جوانان و اهالی شعر پیوند نزدیکی داشت. در پنجشنبه‌های درکه با لبخند خاصی از تپه‌ها بالا می‌آمد، برای دوستان لطیفه‌های دسته اول می‌گفت. پارسی‌گوی شیرین‌زبانی بود و گاه به آذری هم می‌گفت و می‌نوشت و از دوستان این خطه همواره به شوخی و طنز یاد می‌کرد.

\*

در سال ۱۳۲۵ در امیریه‌ی تهران به دنیا آمده بود و در دهه‌ی چهل وارد عرصه‌های نوشتن شد. با «توفیق» و «گل آقا» و چندین نشریه‌ی دیگر نیز هم‌نوایی داشت. نزدیک به ۲۰ عنوان کتاب در قلمروی طنز و شعر و پژوهش داشت.

**شعر وی با نگرشی واقع‌گرایانه بر محور نوعی معناگرایی همواره همراه است. او شاعری است که با چشم‌هایش لبخند را می‌نوشت و دست‌هایش گندم را درو می‌کرد.**

کتاب «طنزآوران امروز ایران» را در دو جلد با بیژن اسدی‌پور در سال ۱۳۴۹ منتشر کرده بود. اولین شعرش را در سال ۱۳۳۷ در مجله‌ی خوشه (به سردبیری احمد شاملو) به چاپ رسانید. وی در خصوص اینکه چگونه به طنز روی آورده در گفتگویی می‌گوید: «اگر آن چهار صفحه‌ی توفیق را در جوی آب جوادیه پیدا نمی‌کردم هرگز نویسنده نمی‌شدم.»

عمران صلاحی همواره انسانی میانه، اهل عملیات عمرانی و باقی قضایا بود. نگاهش کنیید! آن طرف خیابان منتظر کسی است که بیاید! او مرگ را باور نداشت. او معتدل و خلاصه‌ی خود بود. یادش تازه باد.

در مهر ۱۳۸۵ در تهران خاموش شد. ■

«درخت را به نام برگ / بهار را به نام گل / ستاره را به نام نور / کوه را به نام سنگ / دل شکفته‌ی مرا به نام عشق / عشق را به نام درد / مرا به نام کوچکم صدا بزن» (عمران صلاحی) این دستمایه‌ی نویسنده و شاعری است که پیوسته از روزگار «زیستن» و «زندگی» می‌گوید. آری، «عمران صلاحی» که سرشار از زاویه‌های دیدن و دویدن و شنیدن درس‌های نیک و بد روزگار خود بود. با نگاهی دیگر به تماشای جهان آمده بود! شعر وی با نگرشی واقع‌گرایانه بر محور نوعی معناگرایی همواره همراه است. او شاعری است که با چشم‌هایش لبخند را می‌نوشت و دست‌هایش گندم را درو

می‌کرد. طنز پردازی از تبار عبید، نسیم شمال و آن دیگری بود. می‌گفت: «شاعر از زبان سنگ هم حرف می‌زند انگار به نوعی یگانگی با جهان [می‌رسید]» از منظر طنز شعر وی در این حوزه واقعیت‌پذیری مخاطب‌گرایی دارد. یک جمله:

عمران صلاحی چشمانداز یک فرهنگ

بود، که به شیوه‌های مختلفی به متن زندگی می‌رسید و مدام می‌گفت و می‌نوشت. «جنس کلامش تلخ و شیرین بود» (گروتسک) از زنده‌یاد پرویز شاپور چیزهای زیادی آموخته بود و سپس هم سنگ وی شده بود.

عمران صلاحی اهل سفر و اهل رندی بود. سرخوشانه پا تو کفش دیگران می‌کرد و به هر نشریه‌ای که پا می‌گذاشت، پس از مدتی بازارش را تخته می‌کرد. (همانند زنده‌یاد احمد شاملو)

او اهل سیاست نبود. اما اهالی سیاست را در سایه‌ی «طنز و مطایبه» می‌نواخت. شعرش نگاه و زبان خودش را داشت، می‌گوید: «شعر من مثل آجیل چهارشنبه‌سوری است، همه چیز در آن پیدا می‌شود.»

عمران صلاحی انسان لطیف و پر مهری بود. همیشه در گوشه‌ها و آخر خط می‌ایستاد و دیگران را به زیبایی می‌خنداند، اما خودش کاملاً جدی می‌نمود. وی در کار شعر و خوانش آن به نوعی اجرا می‌کرد، به گونه‌ای که همه‌چیز در





عجله‌ی بی‌اندازه‌ی دوستانِ عمران، تمام تلاش من و خواهرم این بوده که با دقت و صبر و آرامش و وسواس زیاد سعی کنیم آثار پدر را با مراجعه به یادداشته‌ها و دست‌نوشته‌ها و مصاحبه‌ها و هر چیزی که از صحبت با او به یاد داریم جمع‌آوری و آرام‌آرام منتشر کنیم. و امیدوار باشیم کمتر اشتباه کنیم. جداً مسئولیت سنگینی‌ست.

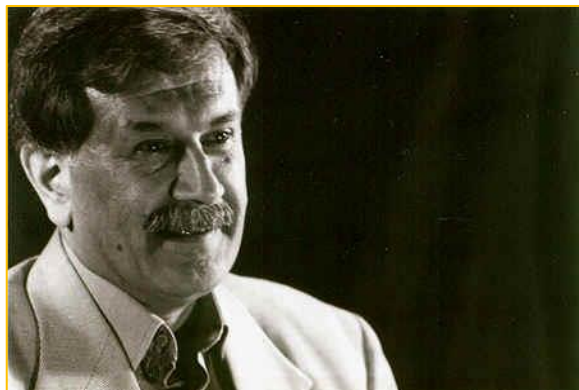
**لطفاً از فعالیت‌های هنری خودتان نیز برایمان بگویید؟ آیا خواهرتان نیز فعالیت خاصی در این زمینه انجام می‌دهند؟**

من در هنرهای تجسمی و هر آنچه مربوط به آن است فعالیت می‌کنم. از فکر و خیال کردن! تا طراحی، گرافیک، نقاشی، تصویرسازی، کاریکاتور و عکاسی و خلاصه هرآنچه که در آن پولی یافت می‌نشود!

اما در مورد خواهرم بهاره، می‌توانم این را بگویم که به جز نوشتن و ترجمه و ویرایش و نقاشی که برای دل خودش انجام می‌دهد، تمام تحقیقات و مطابقت دادن نوشته‌های عمران و ویرایش‌های متعدد و انتخاب اشعار و غیره با اوست، و من اغلب جنبه‌ی تزئینی دارم! امیدوارم روزی خجالت را کنار بگذارد و از خودش رو نمایی کند!

### سخن آخر از زبان یاشار صلاحی:

تشکر فراوان از شما و زحمات‌ها و اطلاع‌رسانی‌تان. امیدوارم دوستانِ مهربان و عزیز دیگر هم باور کنند که چاپ و استفاده از مطالب عمران در نشریات و رسانه‌های مختلف، بدون هیچ‌گونه خبر دادن به ما، محبتی در حق‌مان محسوب نمی‌شود. ■



به نظر شما یک هنرمند همان قدر که بر جامعه تأثیر می‌گذارد، می‌تواند در خانواده‌ی خود نیز تأثیرگذار باشد؟

وقتی هنرمندی به دور از رفتارهای نمایشی و ادا و اطوارهای رایج، در همه حال تنها خود خودش باشد و نقش بازی نکند، خود به خود تأثیرگذار خواهد بود، چه در خانه و چه در اجتماع. و تنها تفاوت، میزان تأثیر است.

**چه رابطه‌ای بین طنز و کاریکاتور وجود دارد؟ آیا طنزپردازی پدرتان می‌تواند جرقه‌ای در آغاز رویکرد شما به هنر محسوب شود یا فکر می‌کنید که هرکس در زندگی راه خودش را می‌رود؟**

به اعتقاد من در یک کلام طنز و کاریکاتور هم‌خانواده‌اند! و اما در مورد من، طنزپردازی پدرم هیچ‌وقت جرقه‌ای برای شروع فعالیت هنری نبوده، و تنها شیوه‌ای بوده و هست برای نگاه کردنم به جهان، و سعی می‌کنم با این نگاه راه خودم را پیدا کنم. حتی اگر هم جرقه‌ای وجود داشته باشد مساله اصلی ادامه‌ی حرکت است و تا ابد نمی‌توان کسی را هول داد. در نهایت هر کس راه خودش را می‌رود.

**آیا آثار منتشر نشده‌ای از عمران صلاحی در دست دارید که در فکر چاپ‌شان باشید؟**

در زمینه‌ی شعر و طنز تقریباً تمام آثاری که قابل چاپ بوده منتشر شده، اما مجموعه‌ی مقاله و تحقیق و ترجمه‌ها به مرور منتشر خواهند شد.

**به نظر شما چاپ برخی از آثار منتشر نشده‌ای که شاعر یا نویسنده میلی به انتشار آن‌ها نداشت به مرور زمان موجب ناسرگی کارنامه‌ی هنری وی نمی‌شود؟**

موضوع بی‌نهایت مهمی است و احتمال آن بسیار وجود دارد. هیچ‌گاه به‌طور کامل نمی‌توان مطمئن بود چه کاری درست است. حداقل در مورد ما که شاید مهم‌ترین دغدغه تمام سال‌های بعد از رفتن پدر همین موضوع بوده و هست. همواره راحت‌ترین کار، چاپ نکردن آثار و از آن هم راحت‌تر چاپ کردن تمام آن‌هاست! تمام این سال‌ها در مقابل اصرار و





«مرگ، از پنجره‌ی بسته به من می‌نگرد

زندگی از دم در

قصد رفتن دارد»

سی و چهار پنج سال پیش بود که برای اولین بار به‌طور زنده با نویسنده‌ها و شاعرها چهره به چهره و روبه‌رو آشنا می‌شدم با توصیه چندتایی از دوستان تصمیم گرفتیم برای شب‌های شعر کانون برویم که خبرش را یکی از معلم‌های مدرسه داده بود. یک وانت گرفتیم و رفتیم برای شب‌های شعر کانون. با چند نفری از دوستان دنیای تازه‌ای کشف کردیم. دنیای نویسنده‌ها. یکی‌شان هم بچه جوادیه بود. عمران صلاحی. عمران شعر بچه جوادیه را می‌خواند. نویسنده‌ها در شعرهایشان که با مشت گره کرده و صدای بلند

می‌خواندند از کارگران و کوره‌پزخانه و فقر می‌گفتند و گردن رژیم می‌انداختند ما کارگزراده هم که همه را دیده بودیم کیف می‌کردیم. بعدها که پایمان به خیابان مطابق معمول شاهرضا و مشتقات آن باز شد به راسته فروشگاه‌های کتاب آمدیم که از خیابان

اردیبهشت شروع می‌شد. تا تقاطع ابوریحان و آناطول فرانس ادامه می‌یافت. واقعاً مانده‌ام که چرا اسم به آن زیبایی را که نماد فرهنگ جهانی بود، عوض کردند. نمایشگاه کتاب هم در بازارچه کتاب برپا می‌شد. هنوز یک سالی به انقلاب مانده بود شاید هم بیشتر. در دبیرستان با کتاب‌های ممنوعه آشنا شده بودیم و مایک هامر و لائوسون سامسون و اسمال در نیویورک ارضامان نمی‌کرد. قاچاقی چمدان بزرگ علوی و غربزدگی آل‌احمد را می‌خواندیم. معمولاً این کتاب‌ها را می‌گذاشتیم لای کتاب فیزیک و زیست‌شناسی و مادرمان قربان‌مان می‌رفت که بچه‌ام چقدر درس می‌خواند. اما خب نمره‌ها که می‌آمد معلوم می‌شد خیلی هم درس نخوانده‌ایم. بعد جلد سفید بی‌نام و نشان ابتدا به صورت زیرزمینی و کم‌کم به صورت علنی در خیابان به فروش می‌رفت. بعد از ظهر که مدرسه تعطیل می‌شد سوار اتوبوس‌های دوطبقه نازی‌آباد ۲۴سفند می‌شدیم. حسرت به دل ماندیم یک خیابان پیدا کنیم که صاحب‌مرده‌ها به اسم بابا و ننه‌شان نکرده باشند. یا فک و فامیل‌های خارجی‌شان. از آیزنهاور و کندی و روزولت

ملکه الیزابت بگیر و جلو تا برسی به لس‌آنجلس تا چرچیل. یکی دو خیابان کوچک هم به اسم ورشو و استالین گذاشته بودند تا سیاست‌های ضد کمونیستی‌شان را ماست‌مالی کنند. نکرده بودند به اسم دو تا نویسنده و شاعر درست و حسابی بگذارند. حالا از وطنی‌های کلاسیک مثل فردوسی و سعدی و ناصرخسرو بگذریم. یک خیابان به اسم نیما و اخوان و هدایت و ایرج میرزا نگذاشته بودند. البته خیابانی به اسم هدایت بود که به صادق‌شان ربط نداشت. میان اسم‌های خارجی هم از اهل ادبیات خبری نبود غیر از آناطول فرانس و ادوارد براون. خب خیابان تولستوی و ویکتور هوگو و چارلز دیکنز بد بود؟ ظاهراً این چشم به بیگانه داشتن از دوره حافظ شیرازی به این طرف شاید هم قبل از آن درد ما بوده. فقط بیگانه‌هایش

در دوره‌های مختلف فرق می‌کرده.

گمانم سال ۵۶ یا ۵۷ بود که یک کتاب‌فروشی دنج پیدا کردیم. خیلی خارجی! کتاب آزاد. الان هم هست. این کتاب آزاد توسط دو سه خانم محترم و متشخص هنرمند نقاش که یکی‌شان خانم مریم اتحادیه بود و آقای خوش‌زبان

**هیچ‌گاه یادش نرفت که از چه بنویسد و چرا بنویسد. اهل این نبود که زیر علم کسی برود و در ساده‌ترین کلمات قابل‌اعتناترین و تندترین مفاهیم را می‌سرود.**

و متین به اسم امید روحانی اداره می‌شد. که بعدها یکی از بهترین دوستان من شد و الان هم البته هست. عمران را دفعه‌ی بعد که دیدم در همین کتاب آزاد بود با آقای که اسمش اسلام بود و بعدها فهمیدم اسلام کاظمیه است. در کتاب آزاد هیچ‌گونه منعی هم برای مراجعین نگذاشته بودند که به تورق کتاب‌ها مشغول شوند. در میان قفسه کتاب‌ها جعبه‌ای گذاشته بودند که کتاب‌های آن رایگان بود. همه هم قابل استفاده. دو سه‌بار با عزیز ترسه و محمدآقازاده آمدیم. همراه با تعدادی از دوستان. کتاب آزاد را من کشف کردم. کولر گازی هم داشتند خنک. ما هم عصرهای تابستان می‌آمدیم و می‌نشستیم کتاب می‌خواندیم. من هم که از اول به زبان خارجی علاقه داشتم و با همان معلومات کم، زور می‌زدم مجلات را بخوانم. گاهی که گیر می‌کردم از خانم اتحادیه می‌پرسیدم. که محبت می‌کردند و از این‌که می‌دیدند جوانی با موهای ژولیده این‌قدر علاقه نشان می‌دهد خوشحال می‌شدند. گاهی وقت‌ها خانم اتحادیه برای خودشان که چای می‌ریختند یکی هم به من می‌دادند. دیگر اطمینان‌شان را

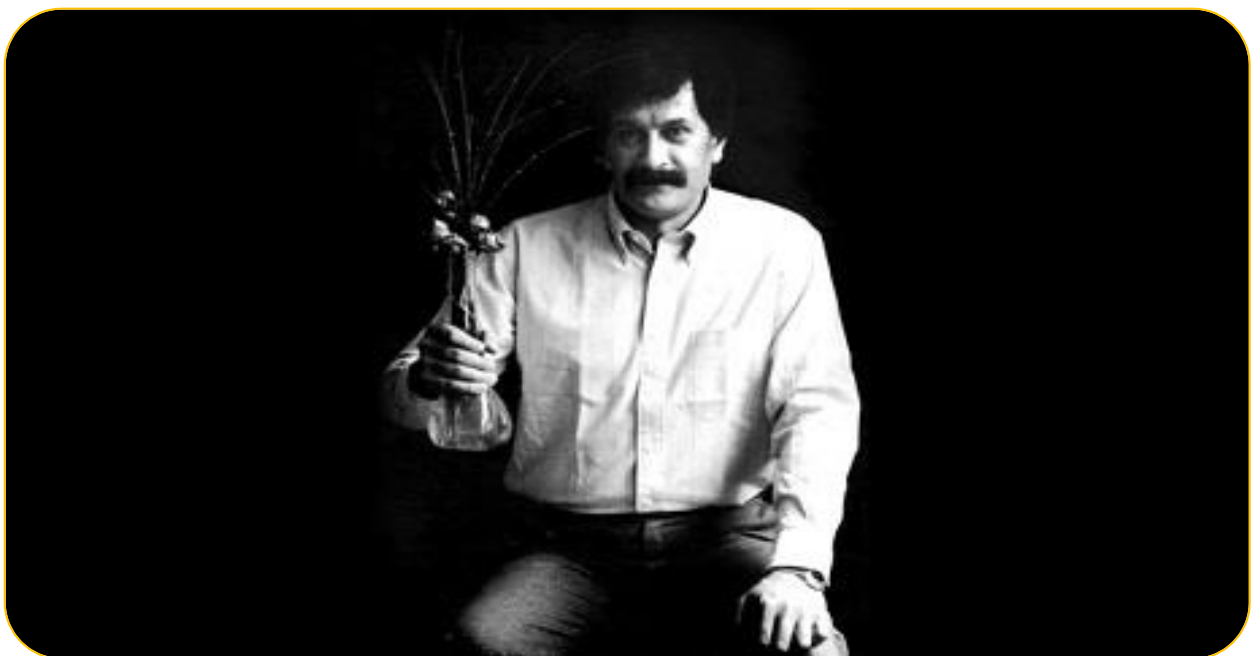


این سطور و... در گل آقا می‌نوشت و با نشریاتی چون دنیای سخن و بخارا نیز همکاری پیوسته داشت. حالا حکایت ماست او معروف بود. خودش می‌گفت ماستش ترش است. سوای همه‌ی حرف‌هایی که درباره او زده می‌شود، مترجم هم بود و می‌گفت اگر مترجمی اثری را ترجمه می‌کند، باید طوری ترجمه کند، که نویسنده اگر هم‌زبان او می‌بود، همان‌جور می‌نوشت. این نظر در آثار ترجمه‌اش نمود داشت و آن‌ها را خواندنی‌تر می‌کرد. تاکید داشت به این‌که ترجمه‌ای که انجام می‌دهد، چه چیزی را عاید ملت می‌کند. با عمران در تهیه و تدارک مجموعه داستان طنز شوکران شیرین هم همکاری داشتیم که انتشارات مروارید منتشر کرد. عمران خاصیت باران را داشت و برایش ادبیات و انسانیت مهم بود. هیچ‌گاه یادش نرفت که از چه بنویسد و چرا بنویسد. اهل این نبود که زیر علم کسی برود و در ساده‌ترین کلمات قابل اعتناترین و تندترین مفاهیم را می‌سرود.

«پیرمردی گرسنه و بیمار / گوشه‌ی قهوه‌خانه‌ای می‌خفت

رادیو باز بود و گوینده / از مضرات پرخوری می‌گفت.» ■

جلب کرده بودم و مجله ایندکس آن سنسورشیپ را می‌دادند بزم خانه و برگردانم. آن موقع هنوز فتوکپی‌ها به این شکل امروزی نبود با کیفیت خیلی پایین‌تر بود و مدتی بعد هم می‌پرید. اوایل مجله را می‌بردم و داستان‌ها و شعرهای آن را رونویسی می‌کردم. بعدها مجله را می‌خریدم. روزهای جمعه به کوه می‌رفتیم و موقع برگشت با اتوبوس می‌آمدیم. و می‌آمدیم تا بلوار که به سینما بلوار برویم. در برنامه‌های کوهنوردی هم با عمران صلاحی و قلمش بیشتر آشنا شدم. اما دیدارهای جمعی مستمر با عمران بعد از انقلاب و در دفتر مجله گل آقا ادامه یافت و در جلسات گروه شعر معاصر که با مدیریت فرهاد عابدینی برگزار می‌شد. هر بار پیشنهاد کردیم که مراسم اختصاصی بزرگداشتی برای او بگیریم. می‌گفت من هنوز بزرگ نشده‌ام. نوشته‌های عمران صلاحی در توفیق بعدها خواندم اما بیشتر آثارش را که در مجله گل آقا منتشر می‌شد خوانده بودم. ابوقراضه، بلاتکلیف، کمال تعجب، زرشک، تمشک، ابوطیاره، پیت حلبی، آب حوضی، زنبور، بچه‌ی جوادیه، مراد محبی، جواد مخفی، راقم





چه ویژگی‌هایی موجب شده است که عمران صلاحی به یکی از برجسته‌ترین طنز پردازان مکتب توفیق بدل شود؟

عمران صلاحی هرگز در شعارزدگی در نمی‌غلطد. و با استفاده از آگاهی عمیقی که از ظرافت‌های زبان فارسی کسب کرده است، همواره بار کنایی آثار خود را حفظ می‌کند، شعرهایی که به هیچ‌وجه تاریخ مصرف ندارند. به زبان ساده و عاطفی این شعر توجه کنید:

تو کوچه‌ها دارن منو می‌زنن  
تو کوچه‌ها دارن منو می‌کشن  
تو بیا نذار منو بزَن  
تو بیا نذار منو بکشن.»

ببینید با اینکه این شعر مربوط به دهه‌ی چهل و پنجاه

تاریخ ایران است، اما هنوز هم می‌تواند مصداق داشته باشد و هنوز هم می‌تواند توضیح‌گر دنیای اجتماعی و سیاسی جهان امروز ما باشد.

وقتی ما از طنز سخن می‌گوییم منظور آن چیزی است که علاوه بر به تفکر واداشتن مخاطب موجب انبساط خاطر او نیز گردد و عمران صلاحی به خوبی توانسته است این ویژگی‌های مهم

عمران صلاحی هرگز در شعارزدگی در نمی‌غلطد. و با استفاده از آگاهی عمیقی که از ظرافت‌های زبان فارسی کسب کرده است، همواره بار کنایی آثار خود را حفظ می‌کند، شعرهایی که به هیچ‌وجه تاریخ مصرف ندارند.

را در آثار خود منعکس کند.

همچنین بهره‌گیری از حکایت‌های کهن و لطایف کسانی چون عبید زاکانی نیز از جمله شگردهایی است که عمران صلاحی به شیوه‌ی خود به کار گرفته است.

لطیفه‌های شفاهی چون ماجراهای ملانصرالدین نیز دیگر منابع مورد بهره‌ی استاد است. این لطیفه‌ها عمدتاً ساختاری دو بانه دارند. یعنی مبتدای آن‌ها با نقل یک داستان شروع می‌شود و منتهای آن‌ها به یک نتیجه‌گیری خنده‌دار و در عین حال شگفتی‌آور و غیر منتظره ختم می‌شود. ایجاد شگفتی یکی از بارزترین ویژگی‌های طنز است که ابوعلی سینا و کانت نیز به آن اشاره کرده‌اند.

بیان کاریکاتورگونه در طنز نیز یکی دیگر از ویژگی‌های طنزپردازی ایشان است. یعنی توصیف به گونه‌ای شکل گرفته

از آشنایی تان با عمران صلاحی برایمان بگویید؟

متأسفانه من در اواخر عمر استاد افتخار آشنایی با ایشان را پیدا کردم، ولی سایه‌ی لطف‌شان همیشه بر سر من بود. من به توصیه و امر ایشان نوشتن نقد را شروع کردم و به بررسی عنصر طنز در متونی چون بوستان، گلستان، مثنوی و ... پرداختم.

به نظر شما طنز عمران صلاحی متأثر از طنز چه جریان‌هایی بود؟

استاد عمران صلاحی از آموختگان مکتب توفیق بودند و اتفاقاً می‌توان ایشان را از زمره‌ی کسانی به شمار آورد که خود به زودی به یکی از اساتید برجسته‌ی طنزنویسی بدل گشتند. طنز جدید ایران از دوره‌ی مشروطه شروع شد و بر خلاف

تصور عموم که دهخدا را سردمدار این حرکت در ایران می‌دانند، آغازگر طنز جدید کسی نیست جز میرزا آقاخان کرمانی که با آثاری چون: «هشت بهشت» و «سه مکتوب» دوران انتقال از استبداد قاجار به دوران مشروطه را گذرانده است. باید توجه داشت که دوران گذار چه در ایران و چه در اروپا همواره با بینش طنزگرایانه همراه بوده است. وقتی که

اروپا از تسلط کلیسا خارج شده و به دنیای جدید پا می‌نهد، آثاری بر علیه اربابان و صاحبان قدرت دینی به شکل طنز پدید می‌آید که توسط کسانی چون ولتر و منتسکیو نگاشته شده است. طنز ایرانی نیز که با میرزا آقاخان کرمانی شروع شده است، به وسیله‌ی کسانی چون نسیم شمال و دهخدا ادامه می‌یابد و به مکتبی می‌انجامد که ادامه دهنده‌ی آن توفیق است و عمده رویکرد آن، طعن و کنایه بر علیه استبداد، استعمار و جهالت عامه به شمار می‌آید. البته خود توفیق نیز دوران متفاوتی را سپری کرده است. برای نمونه در دهه‌ی ۲۰ که مقارن است با جنبش ملی شدن صنعت نفت، با آزادی بیشتری دست به قلم می‌شود و مسائل اساسی را مد نظر قرار می‌دهد، اما پس از آن و با شیوع استبداد، به طور اجباری به طرح مسائلی غیر صریح و غیر مستقیم می‌پردازد.



که گویی در حال توضیح کاریکاتوری است که مخاطب آن را ندیده.

با این همه قابل ذکر است که بهره‌گیری عمران صلاحی از حکایت‌ها، لطیفه‌ها و آموزه‌های پیش از خود با درکی جدید و شیوه‌ای منحصر به فرد همراه است. او شاعری انسانی و اجتماعی بود که نسبت به اشخاص مظلوم و محروم جامعه احساس تعهد می‌کرد و همواره با زبانی طنزآلود و کنایی به طرح مسائل جامعه می‌پرداخت. صلاحی معتقد بود، آنچه که اکثراً در ادبیات سنتی به نام طنز شناخته شده، هجو است و هجو بیانگر مسائل و ناراحتی‌های شخصی است، در حالی که طنز جنبه‌ی فرا شخصی و اجتماعی دارد.

### درباره‌ی رمان کمتر شناخته شده‌ی عمران صلاحی برایمان بگویید!

کتاب داستان ایشان موسیقی عطر گل سرخ نام دارد که با همان بینش شاعرانه و طنز به بیان مسائل مختلف می‌پردازد.

مرد اصلی ماجرا به دلیل در دست داشتن گلی که موسیقی عطرش انسان را مست می‌کند مدتی در زندان است و باقی ماجراهایی که در اثنای این قضیه شکل می‌گیرد. البته نمی‌توان این کتاب را رمان نامید. چرا که حتی خود استاد هم ادعای رمان‌نویسی نداشت و در واقع این کتاب متشکل از داستان‌هایی کوتاه و به هم پیوسته است که در فضایی سورئال و در به هم ریختگی حیرت‌آور زمان و مکان شکل می‌گیرد. طنز این کتاب طنزی سیاه و تراژیک است و خنده و گریه دوشادوش هم به سیلان در آمده‌اند. من ترجیح می‌دهم این کتاب را کتاب آموزش طنزنویسی قلمداد کنم.

اما عجیب اینکه تاکنون هیچ‌کس جز منوچهر احترامی از این کتاب سخن نگفته است و البته من نیز مطلبی در مورد آن نگاشته‌ام که چندین سال پیش در نشریه‌ی گل آقا منتشر شد. شاید یکی از علل بی‌نام و نشانی این کتاب، دوری جستن عمران صلاحی و اکثر هنرمندان واقعی آن دوره از شهرت بود. عمران صلاحی یکی از دوستان و نزدیکان گل سرخی به شمار می‌آمد و این امر نشان دهنده‌ی عمق بینش اجتماعی این شخص است. بینشی عمیق که انسان را متوجه اهداف و آرمان‌هایی فرا من می‌سازد و او را از کسب شهرت فردی

می‌رهاند. دوره‌ی پس از مشروطه و به تبع آن دوران عمران صلاحی دوران آرمان‌خواهی اجتماعی بود.

### به نظر شما آیا آذری‌زبان بودن صلاحی تأثیری در آثار او نهاده است؟

باید توجه داشت که تاکنون نویسندگان و شاعران بزرگی از دیار آذربایجان برخاسته‌اند. کسانی چون شهریار، عمران صلاحی و پایه‌گذار ادبیات کودک و نوجوان، صمد بهرنگی و ... البته این در تخصص من نیست اما فکر می‌کنم شاید یکی از علل گرویدن شاعران و نویسندگان آذری به زبان فارسی این باشد که یکی از ریشه‌های زبان فارسی باستان را در آذربایجان می‌توان جستجو کرد. به هر حال آذربایجان نقش بسیار مهمی در ادبیات فارسی ایفا کرده است.

عمران صلاحی به هیچ وجه (منم) نمی‌گفت و هیچ‌گونه خودخواهی در وجود این مرد پیدا نمی‌شد. همیشه دنبال نقاط مثبت انسان‌ها بود و سعی می‌کرد معایب اشخاص را نادیده بگیرد.

### سخن آخر از زبان محمدعلی علومی.

عمران صلاحی به هیچ وجه (منم) نمی‌گفت و هیچ‌گونه خودخواهی در وجود این مرد پیدا نمی‌شد. همیشه دنبال نقاط مثبت انسان‌ها بود و سعی می‌کرد معایب اشخاص را نادیده بگیرد. البته بحث‌هایی که من اینجا مطرح کردم بحث‌هایی کلی و گلچین شده بود.

دوستان می‌توانند برای دسترسی به مطالبی جزئی‌تر و مصادیقی تر مقالات من را درباره‌ی عمران صلاحی در اینترنت جستجو کنند و بخوانند. یکی یادداشتی بر موسیقی عطر گل سرخ که در نشریه‌ی گل آقا منتشر شده بود و دیگری یادداشتی بر شعرهای عمران صلاحی که علاوه بر گل آقا در بخش فرهنگی روزنامه‌ی اطلاعات نیز منتشر شد. ■





کارنامه به محاق توقیف رفت. یادت هست که یک روز گفتم این کلمه‌ی (اند) که جوان‌ها به کار می‌گیرند گاهی خیلی هم بد نیست. گفتمی چه‌طور؟ گفتم: می‌خواهم بگویم عمران تو (اند) رفاقتی. و گپ زدیم درباره‌ی پرویز شاپور و کامیار و آن‌همه تیمار تو از این عزیزان و گفتم که فروغ قهرمان نوجوانی و جوانی‌ام بوده که همیشه دنبال شباهت‌هایی بین زندگی خودم و او گشته‌ام و کامیار را دوست می‌دارم و پسرم را که سال‌ها از من دور بوده. روز دیگر تو آمدی با کامیار و شعرهاش و اینکه می‌خواهد آموزش نقاشی بدهد و آن روز و آن حرف‌ها برایم خاطره ای شد.

راستی عمران جان حالا که تو رفتی کامیار فروغ‌مان چه می‌کند؟ چه کسی سکوت خاکستری بیمارستان را با ملاقات‌های هفتگی برایش رنگین می‌کند؟ می‌دانی چرا گفتم تو اند رفاقتی؟ برای اینکه تو با همه‌ی ما طوری رفتار کردی که هر کدام فکر می‌کنیم نزدیک‌ترین کس به تو بودیم، اما حالا که به آن همه خاطره و خنده و دور آتش نشستن‌های کنار رودخانه و گفتگوها بر می‌گردم، می‌بینم تو که همیشه دریچه‌های خنده و شادمانی را با آن همه ظرافت به روی اطرافت می‌گشودی، خودت چه‌قدر تنها بودی. عمران از آن شبی که گریه‌ی سیاه مرگ در خانه‌ی من به زندگی نازنین نظام شهیدی چنگ انداخت تا امروز من می‌دانم. کارنامه را، عشقم را، آتشی را، تو را و بر این گمان بودم که آدمی به از دست دادن عادت می‌کند، اما این بغض سنگینی که بر سینهام نشسته می‌گوید که با هر از دست دادنی، بخشی از وجود من از دست می‌رود. تو در همه‌جا هستی میان کلمات کتاب‌ها، مجله‌ها، دل‌ها و یادها و این به من جرأت می‌دهد که بگویم: (با من از مرگ عمران حرف نزنید، او زنده است).

عمران جان دلم برایت خیلی تنگ شده که بیایی مثل آن روزها و بگویم که (شنیدم من که عمران جانم آمد) و به یاد آن همه خاطره بپرسم: عمران جان قهوه می‌خوری؟ و تو بگویی:

«یک نفر آمد و بر پنجره‌ام گل مالید»

ولی من منتظر بارانم» ■

روزی که تو رفتی من در این شهر نبودم. صبح یک روز بارانی از هتل بیرون آمدم و به سرعت خودم را به قطار رساندم. هنوز روی صندلی جابه‌جا نشده بودم که تلفن همراهم زنگ زد، دوستی از ایران بود. از آن سوی خط فقط هق‌هق گریه‌اش را شنیدم.

- چی شده؟

- عمران رفت.

تلفن را قطع کردم، اشک‌هایم سرازیر شد. همان ساعت عکست را قاب کردم. کنارش روبان سیاهی را به‌طور اریب چسباند. دوتا شمع در دو سوی قاب گذاشتم و روشن کردم و هی اشک ریختم. تصادفاً چون در نمایشگاه بودم و مجله‌های کارنامه هم دستم بود، شروع کردم به ورق زدن و خواندن صفحات (حرف اضافه) و آرام آرام خنده سرازیر می‌شد توی دلم. هی از تهران دوستان پیامک می‌زدند:

- عمران صلاحی رفت.

- عمران را با تو بدرقه کردیم.

- بچه‌ی جوادیه شوخی کرد و رفت.

- عمران را بی‌تو بدرقه کردیم.

- این دفعه عمران بدجوری سر به سر ما گذاشت.

و یا شعرهای تو را برایم می‌فرستادند. هیچ‌کس از مرگ تو حرف نزده بود. شمع‌ها را خاموش کردم. روبان سیاه را از کنار عکس کندم و ادامه دادم خواندن صفحات (حرف اضافه را ...) (ایمران جان سن گئونده من بو شهرده دیلیدیم. او زامان کی منه خبر وئردی لر گوژومده بولوتلار آچیلدی. یاغیش یاغدی. اورگییم پارتدادی).

وای عمران الان همه صداشون درمیاد و می‌گن باز تو و عمران به هم رسیدین و زدین کانال همشهری. فقط می‌خواستیم به زبان خودمان به تو بگویم وقتی تو رفتی پشت سرت باران گرفت که سروده بودی:

«رفتم و پشت سرم باران گرفت.»

عمران جان قرار است من اینجا خاطره‌ای از تو بگویم اما نمی‌دانم از کدام خاطره بگویم. از اولین روز همکاری و ماجرای عمران جان قهوه می‌خوری؟ نه ... این داستان را در مصاحبه با نشریه‌ای درباره‌ی تو تعریف کرده‌ام یا گپ و گفت‌هایمان بر سر کوتاه کردن مطالب که می‌گفتی شرمندهم و من می‌شرمندهم بودم و هی تذکر می‌گرفتم، تا آنجا که







یکی دیگر از محاسن عمران صلاحی، حضور چشم‌گیر او در گردهمایی‌های ادبی بود. او در اکثر جلسات هنری و ادبی حضور می‌یافت و در مورد آثار هنرمندان بحث و سخنرانی می‌کرد که یکی از آن اشخاص خوشبخت من بودم. البته به جز سخنرانی، چندین مقاله نیز درباره‌ی کارهای من نوشته است. همچنین مقدمه‌ی یکی از کتاب‌های من نیز توسط او نگاشته شده که تحت عنوان (قهوه خانه) در آینده منتشر خواهد شد.

عمران صلاحی همیشه در عرصه‌ی هنر بود. با وجود درآمد کمی که از نوشتن عایدش می‌شد هیچ‌وقت از هنر خود دل‌سرد نشد و خوشبختانه عشق و هنر دوستی او در رگ‌های خانواده‌اش نیز جاری است. پسرش، یاشار صلاحی علاوه بر گردآوری و انتشار آثار به‌جا مانده از پدر، خود نیز در حال حاضر یک طراح و کاریکاتوریست حرفه‌ای است و چندین کتاب مصور از کارهای او چاپ و منتشر شده است.

### فکر می‌کنید وضعیت طراحی و کاریکاتور ایران در حال حاضر چگونه است؟

خوشبختانه هم اکنون در این زمینه جوانان با استعدادی داریم. قبل از انقلاب تعداد طراحان و کاریکاتوریست‌ها انگشت شمار بود، اما بعد از انقلاب روز به روز بیشتر و بیشتر شد که اکثر آن‌ها در کشورهای خارجی حائز رتبه‌های برتر هنری شده‌اند. اما متأسفانه تعداد مجلات و نشریات فعال در این زمینه بسیار محدود است و از این گذشته، مزد و حقوق این هنرمندان به هیچ وجه قابل قبول و کافی نیست.

مشکل دیگر این است که چون در سال‌های گذشته برخی از روزنامه‌ها به دلیل انتشار برخی کاریکاتورها توقیف شدند، روزنامه‌ها و مجلات دیگر نسبت به کاریکاتور محافظه کارانه عمل می‌کنند. کاریکاتورهایی که یا دچار کژفهمی شدند، یا جشنواره‌های خارج از کشور بهترین رتبه‌ها را کسب می‌کنند در مملکت خودشان جایی برای ارائه‌ی هنرشان ندارند.

البته من همیشه سعی کرده‌ام تجربیاتم را بی‌واسطه در اختیار استعدادهای جوان بگذارم و امیدوارم تا جایی که در توان دارم خدمت رسان هنر این مملکت باشم.

از آغاز آشنایی‌تان با عمران صلاحی برایمان بگویید. آشنایی من با عمران صلاحی به سال ۱۳۴۴ بر می‌گردد که در روزنامه‌ی توفیق با هم همکار شدیم. یادم می‌آید که با یک دوچرخه‌ی زنگ‌زده هر روز از محله‌ی جوادیه به روزنامه می‌آمد و سر و وضعش نشان می‌داد که از وضعیت مالی خوبی برخوردار نیست. لباس‌هایش همان یونیفرم خاکستری رنگ و خشن مدرسه بود و همان‌طور که می‌دانید در پای بسیاری از نوشته‌هایش امضای بچه‌ی جوادیه نقش بسته و شعری به همین نام نیز در دفتر اشعارش وجود دارد.

پس از روزنامه‌ی توفیق من مدتی به آلمان رفتم و پس از برگشتن دوباره در مجله‌ی گل آقا باهم همکار شدیم. اما بعد از مدتی گل آقا هم بسته شد و ملاقات‌های ما به مجالس هنری، کافه‌ها و جاهایی از این دست محدود شد.

### به نظر شما مهم‌ترین ویژگی‌های هنری عمران صلاحی در چیست؟

عمران تنها یک طنزنویس نبود، او شاعری طنزنویس بود که آثار ارزشمندش در خارج از کشور نیز چاپ و منتشر گردید. جالب است بدانید که او علاوه بر نوشتن، کار طراحی و کاریکاتور نیز انجام می‌داد، اما در این زمینه به شهرت خاصی دست نیافت.

به نظر من: مهم‌ترین ویژگی آثار عمران صلاحی ایرانی بودن آن‌هاست. او با اتخاذ سبک و شیوه‌ی خاص خود از مفاهیم ایرانی و همچنین آذری بهره جسته است و همین موضوع موجب شده تا طرفداران زیادی در بین مردم ترک‌زبان نیز پیدا کند که من متأسفانه خیلی دیر، در روز خاک‌سپاری ایشان متوجه محبوبیتش در میان ترک‌ها شدم، چرا که عده‌ی زیادی از شهرهای مختلف آذربایجان برای تشییع جنازه‌اش آمده بودند.

اشتباه چاپ شده بودند و یا به هر صورت توهین‌آمیز قلمداد شدند.

به هر حال این مشکلات باعث می‌شود هنرمندان دل‌سرد شوند و به کارهایی چون تصویرگری کتاب و انیمیشن روی بیاورند که بسیار کم درآمد و یأس‌آور است. جوانانی که در



## نگاره‌ای از خاطرات تان با عمران صلاحی:

هر وقت به هم می‌رسیدیم اولین چیزی که از هم می‌پرسیدیم این بود: «جک دسته اول چی داری؟» بعد می‌نشستیم و شروع می‌کردیم به تعریف جک‌های دسته اولمان.

آخرین باری که دیدمش وقتی بود که با پیکانش من را به مسیرم رساند، با پیکانی که شبیه همان دوچرخه‌ی سی چهل

سال پیشش بود. آنجا دیدم که واقعاً برای عمران هیچ چیز فرق نکرده و او همه چیزش هنر است و هنر است و بس. به هر حال در هر جای دنیا باید یک هنرمند بتواند ثمره‌ی هنر و استعدادش را دریافت کند، اما عمران هم مثل بسیاری از هنرمندان حقیقی این مملکت هیچ‌گونه بهره‌ی مادی از آن همه ذوق و قریحه‌ی بکر نبرد و سر انجام هم رفت. رفتنش خیلی روی من تأثیر گذاشت و یادم می‌آید که در مجلس ختمش چنان گریه می‌کردم که انگار برادرم را، بچه‌ام را از دست داده‌ام. ■





۱

دئدیم: یاپراقلارا باخ  
باخدی، آما دانیشمادی  
دئدیم: بوداقلارا

باخ

باخدی، آما دانیشمادی  
خیابانلاری دولاندیق  
کوچه لری دولاندیق  
دانیشمادی

بیر ساعاتدان صونرا دئدیم:

ایکی کلمه دانیش منله،

باخدی منه، ایکی دامجی دانیشدی

۲

داش آتان لار بیلمه دیلر ، پارچالانمیش آینادا

بیر آی دان مین آی چیخار

بیرگونش دن مین گونش

بیراولدوزدان مین اولدوز

پارچالاندیق آینا کیمی

چوخالاریق

چوخالاریق ایشیغی

۳

سازین سیمی دالغالانیر

دالغالارداشا دییر

جالانیر

ایندی منیم اوره ییم

یئلکن سیز بیرگمی کیمی

دالغالارین ایچینده.

۴

آلمالیق دا

ال لریمی اوزالتدیم

آی ایشغینی یئره سردیم

سید - سید آلمانا دردیم

دانیشسام، سپه لهر

آیین دورو بولاغینا، گول - چیچک

هاوا نه ایچمه لی دیر

آلمالارین عطری کمین بیر سئوینج

کؤنیگمیده گیزله نیب...

۱

گفتم به برگها نگاه کن

نگاه کرد اما حرفی نزد

گفتم به شاخه ها نگاه کن

نگاه کرد اما حرفی نزد

خیابان ها را گشتیم

کوچه ها را گشتیم

حرفی نزد

دو ساعت بعد گفتم

دو کلمه با من حرف بزن

نگاهم کرد و دو قطره حرف زد

۲

سنگ زدند و نفهمیدند که در آینه ی شکسته

از یک ماه هزار ماه طلوع می کند

و از یک خورشید، هزار خورشید

و از یک ستاره، هزار ستاره



مثل آینه می شکنیم

تکثیر می شویم

و تکثیر می کنیم روشنی را

۳

تارهای ساز موج برمی دارد

موجها به سنگ می خورند

و سرازیر می شوند

حالا دل من

مثل یک کشتی بی بادبان

در میان موجها مانده است.

۴

در باغ سیب

دست هایم را دراز کردم

مهتاب را پهن کردم روی زمین

و سبد سبد سیب چیدم

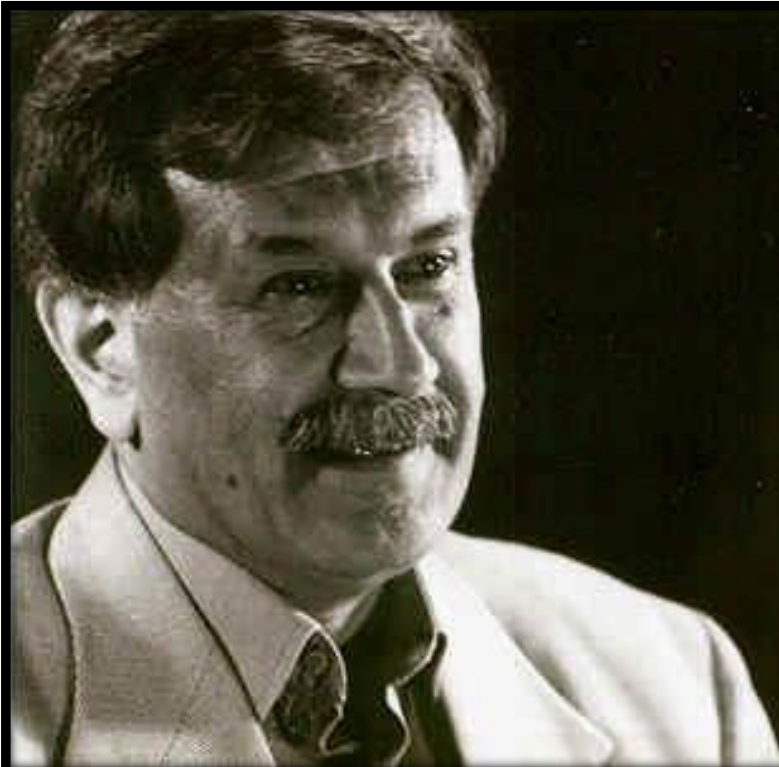
اگر حرف بزنم، می پاشد

گل و شکوفه در چشمه ی زلال ماه

هوا چه قدر نوشیدنی ست

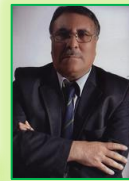
شوری شبیه عطر سیب

پنهان شده در پیراهنم ■



# درباره شعر

حافظ و زلف یار؛ «محمد برشان»  
مولانا و اندیشه‌ها؛ «محمد برشان»  
گفتگو با «آیدا مجیدآبادی»؛ «مریم نقیب»  
گفتگو با «پرویز حسینی»؛ «آیدا مجیدآبادی»  
لحظاتی در مصاحبت شعرهای «احمد رضا احمدی»؛ «نسرین فرقانی»  
نقدی بر مجموعه شعر «یک دقیقه‌ی عصر»؛ «فرهاد کریمی»؛ «سلیبی ناز رستمی»  
زنانگی در مجموعه شعر «قرمز همیشه انار نیست»؛ «رویا شاه حسین‌زاده»؛ «یاسمن آرنگ»  
بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سردم نبود»؛ شاعر «پگاه احمدی»؛ «غزال مرادی»  
بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «اصالتا درخت تبریزی‌ام»؛ شاعر «نیکو مرادی»؛ «غزال مرادی»  
نگاهی به مجموعه شعر «مرگ در سی و یک سالگی یک پیراهن»؛ «محمود حسینی»؛ «رضا روشنی»





بوی زلف تو همان مونس جان است که بود  
 در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا  
 سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت  
 دارم از زلف سیاهش گله چندان که می‌رس  
 که چنان زو شده‌ام بی سرو سامان که می‌رس  
 زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم  
 ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم  
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
 مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش  
 بنابراین جمال و جلال یار زیباست، اما سرگردان می‌کند و  
 دام بلا و کمند عشاق است، لیک نفعی بی جان افزا و  
 روح‌بخش دارد و عاشق باید در این سلسله گام نهد و با تحمل  
 مصائب به بارگاه دوست بار یابد و این همان سیر و سلوک  
 الی‌الله است که از عالم تکثر است.

زلف آغاز و به نشئه وحدت رخ فرجام می‌یابد، آنچه سیمای  
 تابناک حافظ را در ادب ایران و جهان ممتاز ساخته، بالاتر از  
 هنر شاعری او، جهان‌بینی، آزاد اندیشی، ژرف‌نگری و  
 روشن‌بینی اوست، دردهای زمانه‌ی خود را که دردهای  
 جاودانه‌ی او میان دردهای روزگاران است، دریافته و آنهمه را  
 در مضامین متنوع و به زبانی که دلنشین همگان است، بیان  
 داشته است. هر کس در هر زمانی نقش خود را در آیین‌های  
 شعر حافظ می‌بیند و از سخن او بازتاب دردهای خود را  
 می‌شنود حافظ شاعری است رند، آزاد، و وارسته، بالاتر از  
 زمان و مکان، فراتر از جنگ هفتاد و دو ملت که پیرو چشم و  
 گوش بسته‌ی هیچ فرد و خرقه‌یی و راوی هیچ اندیشه‌ی  
 پیشین نبود، او وجودش مجموعه‌ی فرهنگ ایرانی دوره‌ی  
 خویش بود و از سرزنش ستمگران و بدان روزگار نفس بدی،  
 پلیدی و ستمگری را نشانه می‌گرفت از این رو شعر خود را از  
 بند زمان و مکان آزاد کرد، و با آب حیات بی‌زمانی و بی‌مکانی  
 بدان عمری جاودان بخشیده است.

اگر قرار باشد جوهر اندیشه‌ی حافظ را در یک بیت بیان  
 کنیم باید گفت :

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا ■

[Mohammad.barshan@yahoo.com](mailto:Mohammad.barshan@yahoo.com)



تعبیر و تفسیر غزلیات حافظ دانایی گسترده‌یی را می‌طلبد.  
 گسترش دامنه‌ی آگاهی باید قلمرو اسطوره، تاریخ، دیوان  
 اشعار پیشینیان و سایر موارد را در برگیرد. غزلسرایان بزرگی  
 همچون حافظ را رسم بر این است که در توصیف معشوق و  
 بیان مضا هر جمال او از الفاظ و تعبیر مجازی مددجویند  
 حافظ در دیوان خود در ۱۷۵ غزل واژه‌های زلف را به کار  
 برده است ۲۴ بار نیز از واژه‌ی گیسو الهام گرفته و ۲۶ بار طره  
 را بکار برده است.

خنده‌ی جام می و زلف گره گیر نگار  
 ای بسا توبه که چون توبه‌ی حافظ بشکست  
 خو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم  
 که محرابم بگرداند، خم آن دلستان ابرو  
 روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم  
 که پریشانی این سلسله را آخر نیست  
 حافظ ویژگی‌هایی برای زلف بر می‌شمرد که عبارت است از  
 زیبایی زلف، ماهیتاً زیبا و جذاب است و دل می‌رباید. اسما و  
 صفات حق تعالی نیز در اوج حسن و جمال است یعنی در  
 حقیقت همه‌ی بوهای خوش عالم جلوه‌یی از آن زلف مشکین  
 و عنبرین است و عاشقان هم از همین بوی مست شده و  
 پیوسته در یاد آن و در پی‌آند و عاشق شوریده برای نیل به  
 آن حتی به دامان باد صبا دست می‌یازد چون باد صبا سپید او  
 و شاهد بر حلقه زلف اوست و می‌تواند بویی از زلف مشکین او  
 برای عشاق به ارمغان آورد و دل‌های سوخته و سودازده را از  
 غصه دو نیم کند.

ای صبا نکه‌تی از کوی فلانی به من آر  
 زار و بیمار غم راحت جانی به من آر  
 تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است  
 دل سودا زده از غصه دو نیم افتاده است  
 از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح





باشد مثنوی تلنگر است از صورتهای گوناگون و نصایحی که باید بدانها عمل کرد مولانا در مثنوی خود عناصر داستان یا اسطوره‌ای ادبیات را به گونه‌ایی که خود میل دارد بکار می‌بندد و به اقتضای فضای حاضر بحثش را ادامه می‌دهد. غزلیات مولانا محکم ایستاده بر بنای انتقال اندیشه، انتقال اندیشه‌یی که در آنها نیز هر یک به فراخور حال سروده شده. در جای جای غزلیاتش می‌بینیم غزلهایی در سه و چهار بیت و در جای دیگر آن غزل‌ها را می‌بینیم در تعداد بیت‌های بالا. این نشانگر این است که شاعر هدفش از شعر انتقال غرض است ولی می‌بینیم که غزل حافظ غزل مهندسی شده‌ای در هنرمندی تمام است.

حالات مولانا در مثنوی به هر زبانی، به هر دوره‌ای ارزش خودش را دارد. دریا سخن نمی‌گوید، شان او، و پیشه‌ی او خاموشی است. اما اشارت می‌کند و از اشارتهای دریا باید درس و نکته آموخت در حقیقت خود مولانا همان دریایی بود که سخنهای او را باید اشارتهای دریا دانست و به دنبال آن اشارت‌ها روان شد و معانی بکر و

حالات مولانا در مثنوی به هر زبانی، به هر دوره‌ای ارزش خودش را دارد.

عمیق را در آنها دید، شنیدن سرآغاز مثنوی است. در اهمیت شنیدن و گوش دادن همین بس که امام جواد (ع) فرموده‌اند: هر کس به گوینده‌یی گوش دهد به راستی که او را پرستیده است. بنابراین نخست باید زمینه‌های خوب دیدن و خوب شنیدن آماده شود. مولوی انسان را همچون نی می‌داند که او را از نیستان بریده و جدا کرده‌اند و این انسان دور افتاده از اصل خویش نوای شکایت سر می‌دهد، باشد تا گوش شنوا و سینه‌ای سوخته از آتش آن را دریابد. نی نوای عشق سر می‌دهد و شنیدن این نوار را گوش باید آشنای عالم عشق، گوش‌ی که از رمز و راز میان عاشق و معشوق آگاه باشد و حق فرموده است که وقتی قرآن خوانده می‌شود گوش فرا دهید و ساکت باشید شاید مورد لطف قرار گیرید.

دوش شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتند یافت می‌نشود جسته‌ایم ما  
یک دست جام باده و یک دست زلف یار  
رقصی چنان میانه‌ی میدانم آرزوست ■

[Mohammad.barshan@yahoo.com](mailto:Mohammad.barshan@yahoo.com)

مولوی عقیده داشت همه چیز روان است و در یک رودخانه دوبار نمی‌توان پانهاد، چرا که همه چیز پیوسته درگذرو در حرکت است و هیچ چیز ثابت نیست. او در مثنوی به این نکته اشاره کرد که حرکت و تحول در ذات و تمام اجزای هستی وجود دارد و مولانا هم هرگز دوبار به یک رودخانه وارد نشده است. **فکرت هر روز را دیگر اثر / شادی هر روز از نوعی دگر**

هر چند نزد عامه‌ی دنیا همواره تعبیر به عناصر مادی، لوازم زندگی و از این دست می‌شود اما دنیا در عرفان و حکمت و تصوف خیالی غیر از این دارد. بسیاری هنوز گمان می‌کنند که ترک دنیا یعنی ترک زندگی کردن و ترک مواهب و لذت‌های دنیوی اما دنیا در اصطلاح تصوف چیزی است که انسان را از خدا باز دارد. پیامبر اکرم (ص) می‌فرماید، دنیا خانه اشخاص بی‌خانمان و مال و خواسته کسی است که او را مال نیست.

از نظر مولوی غم همراه دنیاست و می‌تواند مختلف باشد از آنجا که انسان مغرور همه چیز را برای خود و در خدمت

خویشتن می‌خواهد، چنین می‌اندیشد که همه‌ی امور مورد علاقتش باید برای او نه تنها فراهم باشد بلکه از زوال و نیستی هم به دور باشد پس وقتی بی‌نوب آنها روبرو می‌شود دچار غم و اندوه می‌گردد. مولانا هنگام تشبیه روح انسان به پرنده‌یی که از هوای قابل پرواز خود جدا مانده و اسیر زمین شده و بدین سبب دچار غصه و اندوه گشته است. امام علی (ع) می‌فرماید: من بر شما از دو چیز بیشتر می‌ترسم، دنبال هوای نفس رفتن و آرزوی دراز در سر داشتن. و مولوی می‌گوید: ... از بلای نفس پر حرص و غمان / آدمی را عجز و فقر آمد امان مولوی با مثنوی معنوی تجربه اندیشه سازی را در جامعه داشته و دارد کاری که نظامی در هفت پیکر می‌کند مولوی می‌گوید: بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جدایی‌ها شکایت می‌کند و نظامی در هفت پیکر می‌گوید: ای جهان دیده بود خویش از توی هیچ بودی نبوده پیش از تو

مثنوی زساده‌ی جلساتی است که مولانا در آنها درس می‌گفته و می‌طلبید که از هر بابی سخنی به وحدت موضوعی





## زنانگی در مجموعه شعر «قرمز همیشه انار نیست»

شاعر «رویا شاه حسین زاده»؛ «یاسمن آرنگ»

کنده می شوم از شهر / و شهرزادی / که هر شب / برای تو  
چای می ریزد / کنده می شوم از سکوت / و ساقی سیمین ساقی /  
که رخت‌هایت را می شوید (ص ۴۴)

گویی که همه‌ی روزهای او تکرار یک روزند:  
بیهوده ورق می‌خورند / تقویم‌های جهان / روزهای من همه  
یک روزند (ص ۹۲)

و آرزوهای زنانه‌ای که حباب‌وار، یکی یکی می‌ترکند:  
آرزوهایم / با حباب‌های مایع ظرفشویی / بالا می‌روند / و یکی  
یکی می‌ترکند / و من / بیست و هشت سالگی‌ام را / با  
روزنامه‌های باطله / از پنجره‌های اسفند پاک می‌کنم. (ص ۸۳)  
وقتی در خانه تنها ظرف‌های نشسته و رخت‌های کثیف  
منتظر اویند:

به خانه باز می‌گردم / هیچ‌کس هم که نباشد / ظرف‌های  
نشسته / و رخت‌های کثیف / منتظرم هستند... / و من چه  
کودکانه دلخوشم / به اینکه / خانه / مثل

دسته‌ی گل شده است. (ص ۸۲)  
او می‌خواهد به دور از تردیدها،  
دشمنی‌ها و صدای نفس‌زدن مرگ،  
عشق را تجربه کند:

بیا این عصر جمعه را / عاشق هم باشیم /  
و پیش از آن که مرگ بیاید / من برایت چای بریزم / تو برایت  
شعر تازه‌ای (ص ۲۰)

دشنهات را پنهان کن / دست‌های خون آلود را بشوی / بیا /  
یک امشب / تنها یک امشب / به هم اعتماد کنیم (ص ۶)  
او از با هم بودن‌های مصنوعی و «پیوند سست دو نام در  
اوراق کهنه‌ی یک دفتر گلایه‌مند است:

غربت / همیشه از شهر خودت / آغاز می‌شود / بلیط یک سری  
خریده‌ام / یک نفره / چمدان ندارم / شناسنامه ندارم /  
شناسنامه‌ی من در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌ی مردی مرده  
است. (ص ۱۰۶)

او دریافته زن از پس تور عروسی، تجربه‌ی محصور و جدا  
شدن از دنیای دیگر را آغاز می‌کند:  
پشت این تورها عروس نخواهی شد / تورها فقط یادت  
می‌دهند / از پستان / دنیا را مشبک ببینی / تکه / تکه / پر از  
تکه‌های کوچک ببینی (ص ۶۱)

مسلم است که زنان و مردان، دنیا را از دو دریچه‌ی متفاوت  
می‌نگرند و در همین راستا برای بیان دیده‌ها و شنیده‌ها و  
احساسات خود از واژه‌ها، زبان و ترکیبات متفاوت بهره می‌برند  
و برخورداری از محیط و جایگاه‌های اجتماعی متفاوت نیز این  
فاصله و اختلاف را دو چندان می‌کند.

در قدیم به دلیل مردسالاری غالب در عرصه‌های گوناگون،  
زنان کمتر امکان ابراز وجود یافته و به همین دلیل در شعر  
پارسی نیز نگاه و زبانی مردانه بر فضای شعر حاکم بوده است،  
اما خوشبختانه در زمینه‌ی شعر بیش از دیگر زمینه‌ها زنان  
کوشیده‌اند تا در همان فضای مردانه، جایی برای خود باز  
کنند و با پیروی از سنت شعری مردان و به واسطه‌ی نزدیکی  
به دستگاه حکومتی یا خانوادگی سرشناس خود، نامی و چند  
بیتی به یادگار بگذارند به طوری که در برابر هشت هزار شاعر  
مرد، نام چهارصد شاعر زن در تاریخ ادب پارسی بر جا مانده  
است.

اشعار او نتیجه‌ی تجربه‌های ملموس  
یک زن در محیط خانه و با عناصر  
زندگی روزمره‌ی زنان است که او  
ورای آن چیزی را می‌طلبد.

برای نخستین بار، ژاله قائم مقامی  
(۱۲۶۲-۱۳۲۵ خ)، بر سنت مردانه‌ی  
شعر تاخت و دنیای زنانه‌ی خویش را با  
همان ظرافت‌ها و حساسیت‌ها با واژه‌ها و  
ترکیباتی زنانه وارد شعر کرد و پس از او

فروغ فرخزاد (۱۳۱۳-۱۳۴۵ خ) با گذشتن از مرز و محدوده  
ای که مردان برای شاعر زن مشخص کرده بودند و طرح  
موضوعاتی که تا آن روز برای زن جایز نبود، این راه را ادامه  
داد تا آن که امروز نه تنها بر تعداد زنان شاعر افزوده شده  
است بلکه ایشان می‌توانند به دور از واژه و نگرانی، دنیا را از  
دریچه‌ی چشمان خود و با واژگان خود توصیف کنند.

یکی از مجموعه شعرهایی که از این دیدگاه قابل توجه  
است، نخستین مجموعه شعر رویا شاه حسین‌زاده است با نام  
«قرمز همیشه انار نیست» که به همت نشر رسانه‌ی  
اردیبهشت، به بازار آمد.

اشعار او نتیجه‌ی تجربه‌های ملموس یک زن در محیط  
خانه و با عناصر زندگی روزمره‌ی زنان است که او ورای آن  
چیزی را می‌طلبد. موضوع اصلی اشعار او عشق است، عشقی  
که در پس زندگی روزمره‌ی زنانه‌اش جستجو می‌کند:





و این یک تراژدی است در دریایی که ماهی را نمی‌فهمد و حتی ماه هم بر آن می‌گردد:

تور/ ماهی/ عروس/ و/ ماه/ که بر این تراژدی/ می‌گردد. (ص ۵۱)

گویا حالا دیگر از من این زن به جز سرمه‌های پاک شده از اشک و سرخاب رنگ و رو رفته از بوسه‌های مصنوعی هیچ نمانده است:

سرمه‌ام را/ اشک‌ها بردند/ سرخابم را/ بوسه‌های کاغذی/ دیگر چیزی نمانده است از این زن/ «من» (ص ۴۸) او وارث این ارث مادرانه است:

من/ و مادرانم/ سال‌ها/ به چشم‌هایمان سرمه کشیدیم/ و با گونه‌های سرخ/ از خواب‌های مردها/ پریدیم/ تا ماه شویم/ مثلاً/ ماه شویم/ آسمان اما/ در همان شبی که ما/ ماه شدیم/ پر از ابرهای سیاه بود. (ص ۶۲)

او گاه از پس این سرخاب‌ها در آینه، به دنبال من از یاد رفته‌ی خویش می‌گردد:

تنها خلأ حجم میان من/ و این زن توی آینه را پر می‌کند/ سرخاب به گونه‌هایش می‌زند/ زن/ شانهایش را گیسو می‌زند/ و آینه/ تا به خود بیایم/ پوسیده است/ و ذره‌های بخار شده‌ی سرخاب/ چونان غباری/ بر عکس چهل سالگی‌ام می‌بارد/ سرخاب به گونه‌هایم می‌زند/ زن/ و می‌اندیشد/ به من/ که آیا هرگز به او اندیشیده‌ام؟ (ص ۱۴)

تا جایی که پرنده‌ی درونش حتی دیگر وسعت آسمان را باور ندارد:

و پرنده‌ای در من است/ که هر روز/ به بزرگی آسمان شک می‌کند/ پنجره را ببند/ بارانی که در من آغاز شده است/ زیر هیچ چتری بند نمی‌آید (ص ۴۰)

اما در پایان شعر، پس از چندین بار تکرار «پنجره را ببند» پنجره را باز می‌خواهد:

در من/ بهاری است که برای آمدنش/ به هیچ تقویمی/ اعتماد نخواهم کرد/ پنجره را ببند! (ص ۴۰)

او تمام زنان سرزمینش را اسیر و مبتلای این پرده‌ها و پنجره‌های نیمه باز می‌بیند. زنانی که هر روز همچون درختان، حرف‌ها و عشق‌هایشان هرس می‌شود:

راست می‌گفتی/ درخت‌های شهر من زن‌اند/ و زن‌های شهر من درختان بی‌سر/ که هر روز/ هرس می‌شود/ انگشت‌هایشان/ حرف‌هایشان/ عشق‌هایشان (ص ۳۸)

وقتی که تنها بن بست‌ها زنان را می‌شناسند:

در سرزمین من/ هیچ کوچه‌ای/ به نام هیچ زنی نیست/ و هیچ خیابانی/ بن بست‌ها اما/ فقط زن‌ها را می‌شناسند. (ص ۶۵)

شهری که خیابان، کوچه و بیمارستانش به نام مردان است و زنان، مریم‌های دردکشیده‌ای هستند، برای زادن پسرانی که هیچ یک از آن‌ها منجی و مسیح نیست:

نام هیچ بیمارستانی/ مریم نیست/ تخت‌های زایشگاه اما/ پر از مریم‌های درد کشیده‌ای است/ که هیچ‌یک، مسیحی را/ آبستن نیستند. (ص ۶۵)

پشت این همه چراغ قرمز، زن به امیدی واهی سبز می‌ماند: بیهوده سبز می‌ماند زن/ پشت تمام چراغ قرمزها (ص ۹۸) از واژه‌ها و ترکیبات پر بسامد شعر او می‌توان به موارد ذیل اشاره کرد:

اعضای بدن همچون مو و گیسو، دست. امور آشپزخانه و خانه‌داری: چای ریختن و چای دم کردن، رخت شستن و ظرف شستن، لوازم آشپزخانه و خانه: فنجان، پرده، پنجره. لوازم آرایش: سرمه و سرخاب، گوشواره. پوشش‌های زنانه: دامن و روسری، پیراهن. و زوج‌های شعری: عروس و تور، پنجره و

او گاه با سفر به گذشته، سراغ دخترک ساده‌ی هفت ساله‌ای را می‌گیرد که تمام دلخوشی اش گوشواره‌های بادبادکش بود.

آسمان، ماه و ماهی، آسمان و پرنده. و هم چنین پرده و باد. به طور مثال روسری و دامن در شعر او:

می‌توانستم ای کاش/ چرخ‌ی بزنم/ و گل‌های دامنم/ بریزند/ به پای کسی که/ دوستم ندارد (ص ۹۳)

و من/ چقدر! دلم/ یک روز روشن آفتابی می‌خواهد/ و روسری‌ای/ که گل‌هایش عاشق نشوند. (ص ۶۹)

جای تو اگر بودم/ به بیست سالگی دخترک هفت ساله‌ای دل می‌سپردم/ که دست‌هایش پر از ماهی بود/ و گل‌های

روسی‌اش اسیر نبودند (ص ۱۲۲)

او گاه با سفر به گذشته، سراغ دخترک ساده‌ی هفت ساله‌ای را می‌گیرد که تمام دلخوشی اش گوشواره‌های بادبادکش بود:

آهای! کسی این دختر بچه‌ی هفت ساله/ را به یاد ندارد؟!/ که اسمش را فروخته است/ اسمم را فروختم در هفت سالگی/

تا برای بادبادکم/ گوشواره بخرم/ باد بخرم/ آسمان بخرم (ص ۱۰۱)





او به پیروی از باور عامه‌ی برآمده از اسراییلیات و با وجود تأکید صریح قرآن، حوا را فریب خورده‌ی سیب و مسبب هبوط آدمی بر زمین می‌داند، آدم را پدر می‌خواند و با نکره آوردن و تخفیف نام مادر از او یاد می‌کند:

هبوط کرد/ بهشت گیسوان هزاران فرشته را/ به تار موی حوایی فروخته بود/ پدر (ص ۵۳)

حوا فریب سیب را خورد/ آدم فریب حوا را... (ص ۶۶)  
شاه حسین زاده در این مجموعه، شاعری را با دغدغه‌های زنانه و با نگاه و زبانی زنانه به ما می‌نماید و اشعاری که از عناصر زنانه سرشارند. زنی گرفتار عادت‌ها و روزمرگی‌های تحمیلی که از پس آن، عشق را می‌جوید. او به خوبی به جایگاه نه در خور زن در جامعه‌اش آگاه است و مغفولانه و به سادگی از آن چشم پوشی نمی‌کند، بلکه به این وضعیت اعتراض می‌کند. البته اعتراضی که در حد یک اعتراض صرف باقی می‌ماند و از آن فراتر نمی‌رود. او با شناخت نشایدها از آن گلایه و به همین بسنده می‌کند. ■





اما اگر این را بپذیریم باید بگوییم او به شعرهایی از فروغ که جنبه‌ی فردی و شخصی آن‌ها غالب است بیشتر میل کرده، تا آن‌ها که جنبه‌ی اجتماعی پررنگ تری دارند. درنگاهی به دهه‌هایی که شعر معاصر فارسی پشت سر گذاشته است مشاهده می‌کنیم شاملو از اوایل دهه‌ی چهل تا اوایل سال شصت مطرح و تاثیرگذار بود، فروغ هم از نیمه‌ی دوم سال چهل تا اواخر سال شصت حضور و نفوذ داشت، اما احمدی پس از طی این دهه‌ها هنوز هم محبوبیت دارد و هم آثارش پر خواننده است؛ و تاثیر آثارش را در کارهای شاعرانی مانند شمس لنگرودی می‌تواند دید.

وی پس از آن که شاملو سد وزن نیمایی را شکست، و شعر منثور آهنگین را پدید آورد، وی نیز قید "آهنگین بودن" را از گرده‌ی شعر منثور برداشت و راه سیلاب شعر را کاملاً باز گذاشت؛ و به این ترتیب شعر را از ساخت و اداره رها کرد. شعر او، در کنترل ذهنیت شاعرانه‌ی ناخودآگاهش هست؛ و در حقیقت شعر در کنترل شعر است نه شاعر. شعر وی بیشتر در واحد سطر پیش می‌رود و گاه هم بیشتر؛ و کمتر به نحو واحد و به شکل متحد درکل اندام.

وی پس از آن که شاملو سد وزن نیمایی را شکست، و شعر منثور آهنگین را پدید آورد، وی نیز قید "آهنگین بودن" را از گرده‌ی شعر منثور برداشت و راه سیلاب شعر را کاملاً باز گذاشت.

خود او سال‌ها پیش گفت: "من حاضر نیستم حتی یک کلمه را هم به خاطر وزن بکشم."

پیش از او نیما در حرف‌های همسایه گفته بود: "من می‌خواهم شعر را به نثر نزدیک کنم." و "نثر" همان طبیعت زبان است؛ اینکه بنا به زبان‌شناسی جدید زبان در عصر جدید به سمت ساده شدن خواهد رفت؛ و نیز اینکه حرکت جهانی در سویه‌ی بردن شعر به سمت نثر است، موجب پیدایش متونی شد که می‌توان تا حد زیادی درباره‌شان گفت که در آن‌ها مرزهای شعر به نثر رسیده است؛ و در این حرکت ناگزیر و ناگزیر، احمدی از پیشگامان مطرح و شناخته شده بوده و هست. وی در کار شاعرانه‌ی ساده کردن جهان به فرایند سادگی در زبان می‌رسد و زبان به طبیعت و ذاتیتش میل می‌کند.

نمی‌دانستیم

باید

احمد رضا احمدی نامدارترین شاعر شعر موج نو و از پرکارترین شاعران این دیار است که در سال چهل و یک با انتشار "طرح" نگاه‌ها را به این جریان جلب کرد. شعر او در دهه چهل جوانه زد، و در دهه‌ی پنجاه به رشد خود ادامه داد (طرح ۱۳۴۱، روزنامه شیشه ای ۱۳۴۳، وقت خوب مصائب ۱۳۴۷، من فقط سپیدی اسب را گریستم ۱۳۵۰، روی زمین هستیم ۱۳۵۲) و در دهه‌ی شصت نیز کارش را پی گرفت (ما روی زمین هستیم ۱۳۵۲، نثرهای یومیه ۱۳۵۹، هزار پله به دریا مانده است ۱۳۶۴، قافیه در باد گم می‌شود ۱۳۶۹) هم چنین در دهه‌های هفتاد، هشتاد، و دهه‌ی کنونی با دفترهای سالخوردگی و دفترهای واپسین و دیگر کتاب‌هایش حیات شعری‌اش را ادامه داد؛ و در طول پنج دهه حضوری فعال و پرکار، و در برخی برهه‌ها تاثیرگذار داشت.

وی حدود چهل مجموعه شعر دارد و در تمام سال‌های حضور در عرصه ادبی پر تلاش و بی‌وقفه بر شعر و دیگر اثرات و کارهای ادبی فرهنگی‌اش (از قصه و داستان، ادبیات کودک و نوجوان گرفته تا ویراستاری، و تدوین ردیف موسیقی ایرانی، آوازهای محمدرضا شجریان، شعرخوانی و ضبط صدای شاعران مهم و...) متمرکز بوده است و راه خودش را رفته؛ و جریانات ادبی و هیجانات ناشی از آن وی را درگیر نکرده است.

البته وی پس از دهه‌ی چهل و پنجاه در جریان‌های شعری حضور نداشته و آرام و مستمر به روند خود ادامه داده است. درباره‌ی شعر وی گفته شده که به فروغ گرایش داشته است.



نسبت به ساخت‌اندیشی و ساخت‌مندی نداشته باشد. اگر هم ساختی بشود برای اشعار وی قایل شد، ساختی محو و عمقی است که خیلی شکل‌پذیر نیست، یک ساخت درونی شده است با سیر کردن در اضلاع و مساحت‌های زبان درجهت فضا سازی و تعلیق و تعویق‌هایی معنایی.

ما امیدی نداریم  
که باد شکوفه‌های سیب را  
برای ما به ارمغان بیاورد  
دانسته‌ایم  
بدون شکوفه‌های سیب  
بدون حرمان‌های زودرس  
می‌توان  
زندگی کرد  
هر چه برای ما محبوب شد  
در یخ‌بندان شب  
شکست  
من بر باد نرفتم  
اما خیابان‌های پاریس  
باران‌های پاریس  
آن تلویزیون سیاه و سفید  
در مدخل مسافرخانه  
که فیلم رؤیای شیرین  
رنه کلر را نشان  
می‌داد  
مرا به آتش می‌کشد  
چاره چیست  
آیا باید فراموش

کرد  
یا باید در شفافیت آب‌های ناممکن  
به دنبال عکسش بود  
که هنوز خنجری را که در سینه‌ی من  
به یادگار گذاشته است  
در سینه‌ی من مانده است  
گاهی از جراحت خنجرش  
از خواب می‌پریم  
خیال می‌کنم  
می‌خواهند مرا  
به زور سوار آمبولانس

با چه کسی  
ازدواج کنیم  
که خوشبخت شویم  
در فیلم‌های  
هالیوودی  
دیده بودیم  
سه چهار دقیقه  
قبل از این که  
چراغ‌های سالن سینما  
روشن شود  
مرد و زن  
به هم می‌رسیدند  
چراغ‌های سالن  
که روشن می‌شد  
نه زنی بود  
نه مردی بود  
زن و مرد  
محو شده بودند  
ما هراس  
داشتیم  
اگر عروسی کنیم  
و چراغ‌های خیابان‌ها  
روشن شوند  
نه ما باشیم  
نه عروسان  
مجرد ماندیم

از مجموعه‌ی "دفترهای واپسین دفتر هفتم به رنگ آبی نیلی"

ذهنیت شعری وی را شاید بتوان از جمله رهاترین ذهنیت‌های شاعرانه برشمرد که در آن امواج تخیل، عاطفه، و بطور کلی آنات و امر شاعرانه مثل ماهتابی سرکش و رام نشدنی بر همه چیز سایه می‌افکند و در آن می‌پیچد، و در آن می‌تابد و نفوذ می‌کند، اما باز می‌پیچد و می‌پیچد و مانند گردبادی می‌رود تا گم شود و گم بماند و ردش هم جسته و یافت نشود. شاید به همین لحاظ برخی شعر وی را غیرساختمند و بدون فرم منسجم دانسته‌اند. در شعر وی این حرکت سیال موجی تصویری - زبانی - مفهومی دیده می‌شود؛ و این حرکت ناخودآگاه بی‌قید و کودک وارموجب می‌شود که وی در شعر متفاوت، التزام، همت، و هدفمندی‌ای



کنند

راستی نجات در چیست

در فراموشی

در خیرگی به شمع‌هایی که به پایان

می‌رسند

به یاد آوردن کافه‌های

جوانی در تهران، لندن، ژنو،

نیویورک، بیروت

که با حضور زنان

تا بی‌نهایت وسعت

پیدا می‌کردند

و آینده‌هایی که جوانی مرا

نشان می‌دادند

پس

فراموشی است

فراموشی خواهد بود

ساده و حرمان زده

در باران مانده‌ام

فراموشی را به تنهایی

با خودم تکرار می‌کنم.

از مجموعه‌ی "میوه‌ها طعم تکراری دارند"

حدیث خنیاگری من بود

بر کوچه و پاییز و بامداد می‌بارید

نه تابستان خصم من بود

نه پاییز

من بودم که در باران می‌گریستم

و لباسم کهنه و فرسوده بود

در تدفین مادرم با همین لباس کهنه و فرسوده

در ایوان نشستم

نمی‌دانستم تو روزی مرا با پاییز یکسان می‌دانی

برف زمستان در تدفین مادرم

شاهد این لباس کهنه و فرسوده و ما تشییع کنندگان بود

چرا لباس کهنه و فرسوده‌ی مرا

یک روز به قرض نمی‌گیری

که همراه خودت از شهر بیرون ببری

به شعله‌های آتش بسیاری تا مرا برای

همیشه

از هراس کهنه و فرسوده بودن این

لباس رها کنی

ریشه‌های من در این لباس پنهان

شده بود

هیچ چیز در این لباس پنهان نمی‌ماند

عمر راز در این لباس فقط یک شبانه روز بود

من خاموش و خموش در باران به زیر ستون‌های مقوایی

پنهان می‌شدم

هنگامی که ستون‌های مقوایی

در باران منهدم می‌شد

من تازه می‌فهمیدم که ما سال‌های سال است از شهرستان

به

پایتخت آمده‌ایم

و دستانم شباهت به دستان پدر دارد

من گاهی روز را با شب قیاس می‌کردم

سپس ناامید در خانه می‌ماندم که چرا کسی سراغ مرا

نمی‌گیرد

من در همه‌ی این سال‌ها در خانه ماندم.

از مجموعه‌ی "چای در غروب جمعه روی میز سرد

می‌شود"

شعراحمدی، شعر ناب برشمرده شده است. ناب یعنی

شعری که به جای بیان موضوع و یا معنا، حسی از معنا یا

معانی را به شنونده و خواننده القا می‌کند؛ و در پی طرح یک

شعر وی متأثر از زندگی شهری و رخدادهای زندگی روزمره در جامعه بزرگ تر، و نیز محیط‌های کوچک تر، خانه و حریم شخصی است.

شعرهای وی در سطرسازی شکل ساده‌ای دارند، یا ممکن است بشود گفت سادگی‌ای بی‌شکل است، اما سطرها در جهت نمایاندن تجربه‌های زیستی - ذهنی شاعر حرکت می‌کنند و تصویر و گفتار بدون حد فاصل مشخصی برهم می‌ریزند و انبوهه‌ای صورت می‌بندد. زمان و مکان موج‌هایی می‌شوند تا اشیاء و تصاویر بر آن‌ها بنشینند و ذهنیت پرآن و متلاطم شاعر را براین محمل با گره زدن به امورعینی و ملموس، و رخدادهای روزمره زندگی، باورپذیر کند. شگفتی سازی های کلامی به شکلی طبیعی و بدون محدوده و چارچوبه‌ی خاصی در سطرهای شعر او به نحو وسیع و بی بندی پراکنده و مشهود است.

چرا مرا با پاییز یکسان دانستی

هنگامی که برگ‌ها بر کف اسفالت خیابان می‌ریخت و

سپس در باد پاییزی می‌لرزید

نام مرا با فصاحت و سادگی تلفظ کردی

شب‌های سرد بیرون از خانه

چترهای شکسته من در باران



موضوع معین و بیان مفهومی خاص از یک پدیده یا رخداد بیرونی نیست، بلکه با بکارگیری کلمات و پیوستن عباراتی که علی الظاهر گاه چفت و بند، یا ربط مشخصی به هم ندارند، تلاش می‌کند فضایی از یک امر واقع، یا اتفاق، یا حالت‌هایی خاص ایجاد کند. وی در بسیاری از اشعار، بخصوص شعرهای سال‌های نزدیک ترش با استفاده از مکانیسم خاص رها بودن در عبارات و سطرها توانسته به پتانسیل این فضاها دست بیابد و آن‌ها را بالفعل کند.

زبان در شعرهای احمدی به نوعی جنون عرفی شده دچار است، نوعی رهایی‌رهایی بخش از زبان، تصویر، و حتی معنا؛ و این چنین زبان به نفع این پریشانی زنجیر گسسته، نه ساختی دگرگونی یافته، بلکه چونان الکترون‌هایی در اربیتال‌هایی سیال و لغزنده با محتوای جنونی مرگ‌زده در عمقی از ویرانی حرکت می‌کند.

احمدی در آثارش و نیز در کارهایی که برای کودکان و نوجوانان انجام داده اگرچه نسبت به انسان و جامعه‌اش تاثیر پذیر است و آرمان و اندیشه و عواطفی دارد، اما همیشه از سیاست‌زدگی دوری گزیده و این امر رادر زندگی و شعرش لحاظ کرده است. خودش درباره‌ی آثاری که باری کودکان نگاشته می‌گوید: "من در شعر و قصه بچه‌ها هیچ وقت سیاست زده نبوده‌ام."

و نیز می‌گوید: "خودمان خلق کردیم. از طرفی هم نسل آرمان‌گرایی بودیم و آنقدر هوش داشتیم که آلوده مسائل سیاسی نشویم."

روزنامه شرق، ۲۵ مهر ۸۴، ش ۶۰۳، ص ۱۷ (گفت و گو با احمدرضا احمدی)

هزار همسایه را می‌شناسم

گل می‌خک بر سینه زدند

و در بمباران

پله‌های زیرزمین را گم کردند،

به آسمان رفتند

...مزارعی در بامداد

در آغوش ما خفته بود

شب که مزارع را رها کردیم

از تن ما

خرده‌های خمپاره، گلوله‌های توپ

به زمین ریخت.

(قافیه در باد گم می‌شود، تهران، زلال، ۳۷۳، ص. ۲۰۲)

شعر وی متأثر از زندگی شهری و رخدادهای زندگی روزمره در جامعه بزرگ تر، و نیز محیط‌های کوچک‌تر، خانه و حریم شخصی است. شعر وی در مه ای محزون، همراه صبغی نوستالژیک و پیچیده در لطافتی مهتابی و لحنی نرم و زمزمه وار است، اما گاهی ظاهری طنز و سرخوش بخود می‌گیرد، اما به واقع طنزی تلخ رادر خود جای داده است. شعر او به نوعی حالت پارادوکسی دارد، از سویی اندوهی عظیم را بر دوش می‌کشد، از سویی طنز و بازیگوشی و سرخوشی، و این همه گاه در رفتار عاشقانه با کلمات و نوعی لطافت شهودگونه بروز

و ظهور پیدا می‌کند ک

ما که فصل‌ها را

فراموش کرده

بودیم

وقتی

سوار آسانسور

شدیم

همه‌ی طبقات

ساختمان

برای ما

مجهول بود

آسانسور

در هر طبقه‌ای

که توقف می‌کرد

یک زن

با گیسوان مرطوب

و

شرجی زده

سوار آسانسور

می‌شد

در آینه‌ی آسانسور

جنگ بود

قحطی بود

کودکان

از بمب‌های خوشه‌ای

فرار می‌کردند

آسانسور

به طبقه‌ی همکف

رسید

همه پیاده شدند



در آینه‌ی آسانسور  
کسی را دیدیم  
که در تمام سال  
در انتظار دیدارش  
بودیم  
به ما  
پالتو داد  
کمی باران و ابر  
داد  
کتاب‌های قدیمی  
داد  
سوار آسانسور شد  
آسانسور به طبقه‌ی  
بیست و دوم  
که بام بود  
رفت.

از مجموعه‌ی "دفترهای سالخوردگی دفتر پنجم، در انتهای  
کوچه در باران شمع را روشن می‌کنیم: تنهایی"

احمدی در شعرش زبانی ساده دارد و به بازی‌های زبانی و  
فرمالیسم بی‌اعتناست و به همان زبان ساده، بیان روان و  
شالوده‌های شعری‌اش وفادار می‌ماند و با اینکه در حریم خود  
از سیاست‌گرایی اجتناب می‌کند، اما وقایع و رخداد‌های  
اجتماعی در آثار وی منعکس است و چشم بر مسایل مبتلا به  
جامعه نمی‌بندد. محمد حقوقی درباره‌ی شعر وی گفته بود که  
اشعار وی فرامعنایی است و برای قشر روشنفکر جامعه سروده  
شده است. اما درباره این اصطلاح روشنفکر اگر به معنای  
سیاسیون باشد در مورد وی صدق نمی‌کند، اما اگر به معنای  
افراد اهل مطالعه و معنا‌گرای جامعه باشد می‌توان آن را  
پذیرفت. در مورد توجه به رخداد‌های اجتماعی ببینید  
مسئله‌ی "جنگ" در شعرهای او جای گرفته و نگاه مولف  
متوجه آن بوده است:

چنان با قدم زدن‌های بی‌پهوده / این خیابان را تباه کردیم /  
که هنوز هم در تعجب هستیم  
از صبح امروز تا کنون / فقط دو سه بار به ساعت نگاه  
کرده‌ام  
نه ما را به برف حاجت است / نه می‌توانیم حرکت قطارها را  
که به جبهه

پسر همسایه‌ی جوان ما را می‌برند / به تاخیر اندازیم.  
کاش این تکه‌های معلق ابر بر خانه‌ی ما / سقوط می‌کردند  
ما از این همه روزهای دلزده رها می‌شدیم  
و پناه به کتاب‌های قدیمی می‌بردیم... (همان قبلی)  
و گاهی در ورای کلمات، انگار آن خودی نشسته است که  
گویا در رهایی و شناوری روح سیر کرده و دریافت و  
شهودهایش را در رنگی از نوعی عرفان پنهان و کشف و  
مشاهده‌ی لحظات، در حالی شوریده‌وار گزارشاتی را از جان  
به انگشتان انتقال می‌دهد و خواننده‌اش را در این تجربیات  
شخصی همراه می‌کند تا به تجربیات عمومی‌تر بدل شوند؛ و  
البته قابل ذکر است که از محاست تصویرهای شعر ایشان  
پیوند دادن عناصر عینی و ذهنی است که فضای شعر را به  
سمت ملموس‌تر شدن و باور پذیری بیشتر سوق می‌دهد:

پرنده‌ای  
که از دریا  
آمده بود  
و در پشت پنجره  
از سرما یخ زده بود  
انگوری ناب  
گیسوان  
مرطوب و خنک  
دخترکی  
از سرما  
مرا  
به تردید و شک  
انداخت  
شاید امروز صبح  
دریا موج دارد  
و آسانسورهای  
انبوه از شاخه‌های  
گل سرخ  
به آسمان می‌روند  
از صبح همه چیز  
غریب شده  
بود  
فنجانی که هر روز  
در آن چای  
می‌نوشتیدیم  
آن چه مانده



صاحب‌خانه در اغما بود	بود
ما عاشق بودیم	اسارت میوه‌ها
اما کسی باور نمی‌کرد	بر شاخه‌ها
تا سپیده ماندیم	یک خورشید
اما کسی باور نمی‌کرد	کال پاییزی
مقدمات مرگ آماده می‌شد	یک تکه ابر
زمین را تا عمق فنا کنده بودند	که به رویا و ناکامی
خاک‌ها را بر شمشادها	و نیستی آغشته
ریخته بودند	بود
این بار باران خفته بود	هیچ‌وقت
مهتاب بی‌داد می‌کرد	کسی در ایستگاه‌ها
ما بینا بودیم	نبود
صاحب‌خانه در انتهای خانه	که ساعت حرکت و توقف
ما عاشق	قطارها را
ما را باور کردند	بپرسیم.
دیر بود	از مجموعه‌ی "دفترهای سالخوردگی دفتر دوم، چترهای
صبح بود	کهنه در باران باز نمی‌شدند: حرمان"

همه باید به سر کار می‌رفتند  
رفتند

نه باران بود که بی‌داد کند  
نه مهتاب بود که بی‌داد کند  
می‌گفتیم: ما راضی هستیم  
عشق ما را باور نکنند  
اما باران باشد  
اما مهتاب باشد

از دفتر عاشقی بود که صبحگاه دیر به مسافرخانه آمده بود  
ص ۲۵

و یا:  
یگانه درد درد دندان نبود  
یگانه بود  
پاییزهایی  
که در خون ما غوطه‌ور می‌شد و می‌مرد  
وما  
فقط صدای برگ‌های خشک را  
می‌شنیدیم  
هر دوی ما در انتظار آمدن قطار بودیم  
فراموشی - پشت فراموشی  
تنها گلی که از پاییز در خیابان مانده بود

اما در باب نقدهایی که می‌توان درباره شعرهای احمدرضا احمدی به آن‌ها توجه کرد می‌توان از عدم تغییر در لحن و کلام و یکسانی نسبی در زبان شعری‌شان در طول مدت زمان شاعری و کارهای ادبی ایشان سخن به میان آورد. و نیز از تکرار زیاد و بسامد قابل توجه موتیف‌هایی چون مرگ و زندگی، جوانی و پیری، کودک و مادر، قفس و پرواز، پرنده و درخت، باران، سفر ... گفت و نیز خود تکرار عنصر تکرار و تعدد کاربرد فعل و واژه‌هایی از رنگ قدمت در لحنی گفتارگونه که کمتر به معاصرانگی زبان می‌رسد. هم چنین تم اصلی شعرها که عشق و مرگ است و اندوه سرایی زخم‌های زندگی است تقریباً یکسان می‌ماند و بیشتر در کار روایتی تک صدایی و گاه خطی از حسرت‌ها و ناکامی‌ها و مرگ است که همواره حزن و اثرش بر سطرها و بندها سایه افکنده است

بر آن شب باید گریست  
درشکه در حیا بود  
باران بی‌داد می‌کرد  
اسبان می‌گریستند  
اسبان گرسنه بودند  
ملالی دیگر نبود  
مهتاب در زیر پله‌های زیر زمین  
خفته بود







ما را توان نبود  
 که از جای برخیزیم  
 گل را به خانه ببریم.  
 هر دوی ما  
 در انتظار آمدن قطار بودیم  
 ما یک دیگر را نمی‌شناختیم  
 همان دفتر ص ۱۱

اگرچه معمولاً حرکت شعر و مضمون آن به سمت و سوی  
 عمومی شدن حال و هوای حاکم بر جهان متن پیش می‌رود،  
 اما با توجه به برخی پرش‌ها و ابهامات در سطرها و بندها و  
 سخت یابی لولاها و قراین ربط دهنده، خواننده موفق به  
 کشف همه‌ی آن‌ها و اتفاقات شاعرانه نمی‌شود؛ و گاه  
 از همراهی قافله‌ی شعر جا مانده؛ و خیلی از روایت‌ها بیشتر در  
 هاله‌ی شخصی باقی می‌مانند و لذت و سهم خواننده بیشتر از  
 کل مجموع شعراست.

همه‌ی فرفره‌های کاغذی  
 می‌چرخند  
 هیاهوی  
 شقایق‌هاست  
 و تسلیم شدن  
 به شاخه‌های گل سرخ  
 و به منظومه‌های  
 عاشقانه در کوچه‌هاست  
 در کوچه  
 در برف کوچه  
 ردپایی  
 از عاشقانی است  
 که در انتهای کوچه  
 مُردند  
 از آسمان  
 بر جنازه‌ی عاشقان  
 گل نیلوفر می‌بارد  
 چه صبح خجسته‌ای است  
 که باید  
 عشق و فرفره‌های کاغذی را  
 باور کرد

همه‌ی فرفره‌های کاغذی پرواز  
 می‌کنند  
 و باد مسموم و ستمگر را  
 شخم خواهند زد  
 دیگر  
 گرسنگی نیست  
 دیگر  
 تشنگی نیست  
 عشق  
 به رنگ قرمز در می‌آید  
 و روی گل‌های یاس سفید  
 پهن می‌شود  
 چه کسی  
 می‌خواهد باور کند  
 یاس‌های قرمز رنگ را  
 صبح در گوشه‌ی خانه  
 دیده است  
 نقاب‌ها  
 آرام آرام  
 از چهره‌ی شب گردان  
 کنار می‌رود

همه‌ی فرفره‌های کاغذی می‌چرخند.  
 از مجموعه‌ی "دفترهای سالخوردگی دفتر سوم، پس از  
 فراغت‌های مدام: نیستی"  
 اما همه‌ی این‌ها موجب نمی‌شود که ما لذتی که از خواندن  
 سطرهای ناب و دیدن تصویرهای ناب و لطیف ایشان احساس  
 خوش دل و طراوت و همدای نکنیم. در پایان برای شاعر عزیز  
 سلامتی و تدرستی و شادکامی از درگاه الهی خواستارم. ■





## بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «سردم نبود»

شاعر «پگاه احمدی»؛ «غزال مرادی»

گزینش واژگان به لحاظ قواعد هم‌نشینی و استفاده از شکل آوایی و معنایی به‌گونه‌ای است که در ارائه مفهوم مؤثر باشد و اینجاست که درگیری درون‌متنی با ارتباطات، مراجعات، اشارات، تشابهات آشکار می‌گردد پگاه احمدی به سادگی می‌تواند کلمات غیر هم جنس را کنارهم بنشاند و مفاهیمی که می‌خواهد را ایجاد کرده و معنای مورد نظر خود را بسازد درست مانند نمونه زیر که کلماتی نظیر نیمکره، مداد رنگی، خون را کنار هم می‌نشانند تا معنای مورد نظر خود را بسازد. "گلو" از مواردی که در این مجموعه شعر به دفعات از خود واژه ومشتقات و جناس‌های آن استفاده شده است که شاعر با تعدد استفاده آن بسامدی ایجاد کرده که بتواند مخاطب را به مفهوم مورد نظر خود برساند.

«اینجا کجاست که نیمکره همدرد

می‌شود؟

خواب از گلو که می‌گذرد،

لکه لکه می‌میریم!

این همه مداد رنگی از کدام هوا آمدند؟

و خون، چطور تبصره شد؟ نگاه کن کدام طرف

نور، کاشی‌های بنفش، غمگین‌اند (به شهادت آهو صفحه

۲۴)

عنصر خیال در شعرهای پگاه احمدی به شکلی نمادین قرار دارد در واقع فرآورده‌ای تخیلی در جهان واقعی شاعر چنان نمایانده می‌شود که ارتباط میان عناصر به تخیلی‌ترین شکل ممکن بیان می‌شود. کلمات با هم‌نشینی در کنار دیگر کلمات ماهیتی نو یافته و در تخیل معنای دیگری می‌یابند.

اگر صدا کمک کند متولد شوم

آرشه را بر سطح آب خواهیم کشید

و برای فراموش کردن ات به درختی پناه خواهیم برد

که شکل شاهنامه نباشد.

دنیا روی آب ریخت و بی شکل رفت

خاک می‌پاشم گم اش کنم،

با تاریکی‌های فیل بمانم

در گره ابرها فرو بروم (شعر هارمونی صفحه ۴۶)

انگار، در استخوان ساعت، چیزی شکسته است که این زمان نمی‌گذرد.

زمان محوری‌ترین عنصری است که پگاه احمدی در این مجموعه شعر از آن بهره جسته است آواز زمان به شکلی نمادین استفاده کرده البته این به قواعد دستوری یا زمانی افعال منتهی نمی‌شود بلکه زمان در هر سطر به یاری مکان‌ها شتافته و ارتباط معنایی را عمیق‌تر می‌نماید. پگاه احمدی در شعرهای خود از واج‌آرایی جهت غنی کردن بن مایه و موسیقی شعر خود استفاده نموده است.

«حالا که شرط‌گریه بر سر این قبر هم شرطه است،

دیگر شمع ات را کدام شام غریبان می‌بری؟

حالا که سردخانه هم به خانه نیامد،

بگو جنازه هامان کجای این بیابان

است؟

انگار، در استخوان ساعت، چیزی شکسته است که این

زمان نمی‌گذرد

دست خانه را که می‌گیرم مرکز جهان،

خالی ست کروکی‌ات کجای جهان بود؟

که سرخرگ این اتاق، بدون تن / بدون وطن / بی کفن ...

هنوز، (شعر جریده، صفحه ۹)

فضاسازی به شکل روایی است و شاعر نیز بیشتر از روایت بهره می‌برد تا تصویر درواقع جملات در ادامه تخیل شاعر است که با ظرافت‌های بصری و خلق ایمازهای عینی روایت را به مجازی‌ترین شکل ممکن بیان می‌نماید. بیشتر شعرهای از زبان اول شخص بیان می‌شوند استفاده از این راوی می‌تواند به روانی و سیالی متن کمک شایانی کند که پگاه احمدی نیز خوب از آن بهره برده است.

«سعی می‌کردم از تو دایره ای بسازم

که ساعت را بیرون بیندازد و به تعریف تازه ای از زمان برسد

اما حرکت که عقربه‌ها را محکم کرده بود

مدام یادآوری می‌کرد:

تاریخ از ساعت چهار گذشته ست! (شعر زیر نویس ساعت

۵ صفحه ۱۷)



مانند پرفومنیسی پر حرکت. در ظرف‌های زمانی و مکانی ایده ای که به خوبی به نمایش در آمده است. ■  
منبع:

۱- پگاه احمدی؛ مجموعه شعر سردم نبود، ۲۰۱۰ آلمان



روایت نوعی از بیان است که می‌تواند قالب‌های نوشتاری متفاوتی به خود بگیرد شعر نیز نوعی روایت است که ممکن است داستانی نیز به همراه خود داشته باشد. فارغ از نوع قالب اثر هر آفریننده‌ی متنی واکنش‌های احتمالی خوانندگان را در حال رمزگشایی متن می‌سنجد و بر اساس این احتمال است که دست به‌گزینش واژگان می‌زند تا مفهومی را به مخاطب انتقال دهد و این‌گزینش در هر قالبی که باشد منتهی به اثری ادبی است و از آنجا که هنر روایت به‌خودی‌خود یک امر بسیار مهم **زیبایی‌شناسانه** است بنابراین بررسی روایت در هر نوع اثر ادبی می‌تواند به بررسی **زیباشناسانه** آن متن نیز بینجامد

آفتابگردان را می‌بوسم و با حروفی نرم،  
روی آب می‌آیم زیر صدایت پوستم خوابیده است /  
دم دستت را روی پرم نوشته ای و بازدم،  
درگیر آخرین دریاست که در شعاع هم فرو بروی  
آنقدر خوب منعکس ام می‌کنی که می‌ترسم، عاشق خودم  
شده باشم

آنقدر با تاریخ بلاغت من فرق می‌کنی که می‌ترسم  
آخرین شعرم، (شطح آب صفحه ۹۳)  
همانطور که در سطرهای نخستین این یادداشت گفته شد  
شعر پگاه احمدی بر دو محور زمان و مکان می‌چرخد او  
مجموعه ای از زمان‌ها و مکان‌ها را به هم ارتباط می‌دهد اما  
این بازگویی زمانی و مکانی بیشتر شبیه واگویی جریان سیلا  
ن ذهن است روایتی پارانوایا که چند معنایی و عمیق است.

زیلو، ضجه، زهر زیر نويس زبر  
زلزله‌ی بم،  
خونمرده، خم...

دوباره در باز است و "تیر"، زخم تر از آنکه من متولد شوم  
زخم، عمیق تر از نفتکش و نفرت است  
!زیلو به زیلو و رف به رف تا دَف،  
نه می‌زنم نه می‌خوانم  
!خون، تا سیلو به کارد می‌زند و کار،  
هنوز نیمه تمام است

از قندهار تا غدغن می‌روم از این کمربندی به آن کمربند و  
از آن کمر به همان آفتاب بی‌آجر (شعر گتر تا ته ارونند  
(صفحه ۲۶)

در مجموع پگاه احمدی شاعری است که توانسته شعرهای  
خود به شکلی روایی بیان نماید و این اجرایی روایی را در  
بعضی شعرها با زبانی پیچیده و چند آوایی به نمایش بگذارد





## بررسی عناصر روایی در مجموعه شعر «اصالتاً درخت تبریزی‌ام»

شاعر «نیکو (آنا ماریا) مرادی»؛ «غزال مرادی»

اصالتاً درختی تبریزی‌ام نخستین مجموعه شعر منتشر شده نیکو (آناماریا) مرادی است که شامل ۵۴ شعر و در ۸۷ صفحه منتشر شده است بیشتر شعرهای این مجموعه منطقی روایی دارد و همینطور استفاده از استعارات زبانی در این مجموعه توانسته است چند معنایی ایجاد و امکان لذت کشف را به خواننده ارائه نماید.

اثر هنری هم از روح سوپژکتیو آفریننده مایه می‌گیرد و هم از روح ابژکتیو جهان، و هنر نمی‌تواند از ایده افلاطونی جان هنرمند آغاز شود. در واقع شاعر با پیوند میان داستان اساطیری هابیل و قابیل و دنیای امروز توانسته است همپیوندی عینی ایجاد کند او موقعیت‌ها را در وضعیتی قرار می‌دهد تا عکس العمل‌های عاطفی خواننده را برانگیزد و پیوندی عاطفی برقرار کند. در واقع شگرد او این است که از جملاتی ساده معناهای عمیق و تاثیر گذار بسازد.

«هابیل برادر کوچک من

خوشبختی اتفاق‌های هنوز نیفتاده است

خوشبختی دیوارهای خانه است

قبل از اینکه پرچم‌های سیاه بپوشند (شعر شماره ۵ صفحه ۱۲)

و شعر چیزی جز امتیاز یک لحظه نیست که به سراسر زندگی معنا می‌دهد شاعر موجود سرگشته‌ای نیست که از درون خود با خبر شود از درون هستی آگاه می‌شود، از راز. راه شاعر بنیان هستی را از نامیدن آن می‌شناسد «شعر بنیان هستی است از راه زبانش» و شاعر در شعر زیر به خوبی توانسته است بین داستان‌ها و جهان امروز پیوند برقرار کند و نمادها بتوانند در جای خود به شکل زیبایی شناسانه با مخاطب ارتباط برقرار کنند هنر روایت به خودی خود یک امر بسیار مهم زیبایی شناسانه است. معمولاً تعداد زیادی از آلمان‌های زیبایی شناسانه در شعر وارد عمل می‌شوند. این آلمان‌ها شامل ایده‌های ضروری ساختار روایت هستند

«جوانه می‌زند دانه‌های پوست پلنگی آهن

ذهنم که در قالب‌های همیشگی شکل می‌گیرد

به اسمم فکر می‌کنم کاوه

که کارخانه‌ها اسمش را یدک می‌کشند

وتیراژ تولیدشان

در سلول‌هایمان

توده‌های سرطانی می‌زایند

تا از جهش ژن‌ها

روی شانه‌های مردم مار بشود (شعر شماره ۲۵ صفحه ۴۱) «

تصویر سازی ویژگی دیگری است که شاعر از آن بهره برده

است شاعر به خوبی می‌تواند با کلمات میزانی بسازد ذکر

جزئیات و توالی میان عناصر باعث می‌شود روایت در این

شعرها قوام و انسجام یابد .

«پیرمی شویم

دریاهای ذهنمان

مرداب می‌شود

پرورشگاه تمساح‌هایی

که افکار تازه وارد را می‌بلعند (شعر شماره ۳۲ صفحه

۵۲)»

لوتمن معنای متن را از نسبت آن با نظام‌های معنا

شناسیک دیگر به متون دیگر وحتىی قاعده‌های ادبی (وابسته

به ژانرهای ادبی) می‌داند شعر نیز نسبت معناشناسیک با

داستان دارد و شاید همین داستان پنهان در سطرهای یک

شعر است که می‌تواند معنای دیگری خلق کند.

« بیا اولین قرارمان

تمام خنده‌های عصر جدید را گریه کنی

ومن از سینما عصر جدید خیابان روز ولت

تا میدان اعدام

عاشقت شوم (شعر شماره ۲۵ صفحه ۴۱)»

خوبی توانسته موضوعات و رخدادهایی را که بتواند قاعده

احساسات باشد و مخاطبان با آن تجربه مشترک داشته باشد

بباید تا احساسات برانگیخته شوند همانطور که ویلیام وودورث

می‌گوید: «شعرهای عالی سرریز خود انگیخته احساسات

هستند»

اصالتاً درختی تبریزی‌ام ساکن قوطی کبریت

هر روز قسمتی از من دور می‌شود (شعر شماره ۶ صفحه

۱۴)



اگر بینامتنیت را شکل‌گیری معنای متن توسط متون دیگر بدانیم خود می‌تواند شامل استقراض و دگردیسی متنی دیگر توسط مولف یا ارجاع دادن خواننده به متنی دیگر باشد. اگر بخواهیم به نظریه بینامتنی قائل باشیم در هر متن همواره حرکت از داستان به شعر و برعکس وجود دارد. بینامتنیت شگرد دیگری است که در شعر بیشتر استفاده می‌شود در واقع اشاره به روایت‌های دیگری است که به روایت اصلی قوام می‌بخشد بی آنکه به ذکر همه ماقع بپردازند این آرایه بر تاثیر روایت در شعر می‌افزاید.

«نگاهت را بینداز

ته حوضچه ماهی زنده فروشی‌ها کمی شنا کند  
و با آب شش‌هایش نفس بکشد  
هنوز از سایه‌ی تور سراسیمه شود  
ببینی که مردم  
تماشای رقص بندری را  
در آخرین ثانیه‌ها دوست دارند  
باز گوشت را بچسبانی به صدف  
هی شماره بگیری  
باید صدای دریا را بشنوی  
به او بگویی  
سرنوشت ماهیانی را

که قصه ماهی سیاه کوچولو را از بر بودند (شعر شماره ۳۶ صفحه ۵۷)»

در واقع شاید این گفته تارکوفسکی صادق است که می‌گوید هنرمند به جای همه‌ی کسانی حرف می‌زند که خود قادر به سخن گفتن نیستند. شاعر در این جا با قسمتی از جامعه همصدا می‌شود که قادر به بیان رویاها و آواهایشان نیستند شاعر در شعر زیر و دیگر شعرهای این مجموعه به خوبی توانسته است از ظرفیت‌های نمادین (توانش جاننشینی زبان) واژگان استفاده نماید و ضمن بیان مفاهیم شکل زیبایی شناسانه متن را حفظ نماید. لذت همراهی با دیگری و همدرد شدن با دیگری لذتی زیباشناسانه است

مزرعه زادگاه زنی بود

که زیر سایه‌ی مترسکی به دنیا آمد  
سیاهی سایه‌اش را سر کرد  
مزرعه شد  
مزرعه  
اسمی بود در شناسنامه زنی  
زادگاه مادر بزرگ بود

یا اسم زنی که زیر سایه مترسکی به دنیا آمد  
زیر سایه مترسکی خزان گرفت  
شبه سربه‌زیری تدریجی گل‌های سرخ گلدان  
چقدراشک‌هایت از روسری روی بند چکه کند  
دردهایت از کمر بند چرمی  
و گیس‌هایت از قیچی شدن  
دست‌هایت را از شستن همیشگی استکان‌ها بشور  
(شعر شماره ۵۱ صفحه ۸۲)»

تی اس الیوت یگانه راه بیان احساسات در شکل هنر، یافتن یک همبستگی ابژکتیو، یا به بیان دیگر یافتن رشته‌ای از موضوع‌ها، یک وضعیت، یا زنجیره‌ای از زخدادهاست که بتواند قاعده‌ی احساسات باشد چنانکه وقتی حقایق خارجی، که باید منجر به تجربه حسی خاصی شوند، ارئه گردند، احساسات نیز به سرعت برانگیخته شوند.

آی درخت مقدسی که پدر می‌گفت  
با این همه بند به دست و پایت  
شبه دختری شدی با چهل گیس بافته  
بالای تپه‌ای به ارتفاع تنهایی‌ات  
یا

«چهل سالگی»

شبه نیم خسته‌ی کاج است  
درقراری فراموش شده  
تنهایی نیمکتی

که سایه‌اش را تبر با خود می‌برد (شعر شماره ۱۷ صفحه ۲۹)»

مثال‌های متعدد در این مجموعه شعر نشان داده است که شاعر به پیرامون خود بی‌اعتنا نیست و به مسائل زمان خود اهمیت می‌دهد و شاید همین‌طور که برخی از صاحب‌نظران معتقدند هنر وجه خاصی است از بیان آگاهی اجتماعی، و شاید بتوان هنر را بیانگر نیروی درونی یک هنرمند دانست که آن را از تماس یا واقعیت زنده به دست می‌آورد ■

منبع:

اصالتاً درختی تبریزی‌ام؛ نیکو آناماریا مرادی، انتشارات بوتیمار مشهد چاپ اول ۱۳۹۲





### تبیین سوبه‌های اجتماع‌گرا در «یک دقیقه‌ی عصر»

فرهاد کریمی متولد 1358 روستایی با نام سرتنگ از توابع شهرستان دالاهو استان کرمانشاه می‌باشد. پژوهشگر، نویسنده و شاعری جوان که از نظر رویکرد فکری و روش زندگی چه از نظر توانایی و تسلط بر بدبینی‌های جامعه‌ی امروز و چه از نظر تکریم و تجلیل از زیبایی‌های شگفت‌آور طبیعت، بیش از شاعران دیگر از شعر آوانگاردی محظوظ می‌شود. وی با چاپ دوم مجموعه شعر با عنوان «یک دقیقه عصر (1389)» مشهد/بوتیمار، (دست‌خالی/1383) "کرمانشاه/ مؤسسه فرهنگی، هنری سینمایی کوثر (نشان می‌دهد که طبیعت ستایی، عشق‌ورزی، مرگ، اعتراف و... در

هر مخاطبی، منتقدی به گونه‌ای متفاوت که در بردارنده‌ی نوعی تشخیص و شناسایی ذهن شاعر از درک رازهای شگرف زندگی، مستلزم نوعی آگاهی و ظریف‌اندیشی‌ست. با این تعریف کریمی را می‌توان شاعری مردمی دانست، شاعری که در دل مردم و با مردم حشر و نشر می‌کند. روزی‌های شاعرانه‌اش را صادقانه و بی‌هیچ ابهامی در ظرف درک مخاطب می‌ریزد.

در اشعار کریمی به خوب و بد، راستی و دروغ، نگرش به دنیای مادی و معنوی بیش از هر چیزی به تکامل سازه‌های شعرش می‌آید. موضوع قابل درنگی که در ذات هر شاعری مشهود و قابل ملاحظه‌ست. بی‌شک دغدغه‌های او نه تنها با چهره‌ای به تعلقات مادی و زندگی جلوه‌گر می‌شود، بلکه مرگ و حیات در نگاه ماورائی‌اش در حوزه‌های اندیشگی نیز به سیر و تفرج می‌پردازد.

به طور کلی اشعارش حاوی یک نگرش و بینش آمیخته با معرفت از حیات و ممات، عشق‌ورزی، ناکامی‌ها و کامیابی‌ها، اجتماع و مردم، عدالت، مدح و ذم و... که در صدد اثبات وجودی شاعرست که تا اندازه‌ای اشعارش را ساده، بی‌تکلف، ملموس و در عین حال به قوت معنی و پیوستگی لفظ پیوندی دلپذیر داده است. گرچه توصیف‌های

شاعر از التذاذ مادی و برخورداری از لذایذ معنوی نیز دست‌خوش شیدایی و شیفتگی‌ست، اما این دال بر آن نیست که مخاطب به راحتی جهان بینی شاعر را در اشعاری منتشر ببیند که تحول روحی - روانی را بی‌هیچ هشدار به سمت و سوی بیداری و گاهی نیز از مرز چالش فراتر کشاند. البته به زعم من این هشدار در جامعه‌ی امروز که از ضروریات می‌باشد در چند سطح قابل پیگیری‌ست.

**الف.** عقل‌گرایی و عقل‌گریزی دریافت اشعارش بدون تعقل و اندیشه، رها از قید و بندهای اجتماعی با برکناری از موانع، به دریافت و برداشت‌های مستقیم ذهن شاعر بر می‌گردد. به طوری که مقبول واقع شدن برایش به سختی صورت می‌پذیرد. همین علت سبب می‌شود که ما با اشعار برهنه که گاه با شمه‌هایی از کشف و

شهود فرازمینی و گاهی نیز سرسپردگی در برابر مقدرات به وضوح دستمایه‌ی اشعارش می‌شود. شاعری که مخاطب را به نگرش درهستی دعوت می‌کند در حقیقت مبین این امر است که انقلاب پدید آمده از لذت دیداری و بهره‌جستن با حواس پنج‌گانه چیزی نیست که

کریمی را شاعر مادی‌گرا نماید. بلکه فضای خلق شده در امتداد جریان نیرومندی از بایدها و نبایدها که معرف شعرهای عقلانی‌ست، مارا با خیلی از استعمال رمز و رازها، تجسم‌پلیدی و زشتی، زیبایی و زلالی، درک و فهم تخیلات عمیق، مبارزه با پرخاشگری، آلام زخم‌های کهنه و... را قرین عواطف متفاوتی در هم‌جواری با تعقل و مظاهر آن، اصالت وجود می‌کند.

روی افق با پالتوی سفید

و چقدر دود که سیگار می‌شد

مردی که هر روز در روزنامه

خودش را توضیح

برای من

برای تو

برای او

هر لحظه واژه‌های عجیبی است

در اشعار کریمی به خوب و بد، راستی و دروغ، نگرش به دنیای مادی و معنوی بیش از هر چیزی به تکامل سازه‌های شعرش می‌آید.



## و چقدر سکوت نمی‌کنم

### از لام تا کام خودم

(از مجموعه اشعار "یک دقیقه‌ی عصر 10/")

ترکیبات استعاری و رنگ‌ها در کنار اندیشه، احساس را نیز درگیر خود می‌کند. از این روست که مخاطب هم با شاعر و هم با شعر درگیر می‌شود. این درگیری آغاز راهی‌ست که شاعر را هم وابسته به دنیای ماده می‌کند و هم از مادیت می‌گریزند.

ب. صورت‌های زبانی در شعر کریمی به مثابه‌ی رفتار

اجتماعی، متفاوت تر از شعر شاعران دیگرست، ابزاری قدرتمند که درون مایه‌ی مسلط اشعارش را تشکیل می‌دهد. رشته‌ای که در خلال آن چنان ماهرانه به موقعیت و بافت شعر تنیده

می‌شود که گویی شعر فرایندی جوشیده از درون و ذات شاعرست که به تجلی حیاتی‌ترین رازهای رمز آلود و اقرار در برابر تنهایی با واژگانی به کثرت گزایی معنوی‌اش می‌انجامد. درحقیقت به واسطه‌ی همان زیبایی‌ها و تصاویر، شاعر با چهره‌ای فاضل، عاشق، عارف و درکنار آن به لذایذ مادی نیز می‌اندیشد. ناملوس و نامحسوس بودن بعضی از پدیده‌ها، گاهی نیز از او شاعری شبه ماتریالیسم می‌سازد. روشن است که هرچه عمق اندیشه عالی‌تر و راقی‌تر باشد، دسترسی به حقیقت نیز مطلوب‌تر و لطیف‌تر خواهد بود.

### کلید را فشار می‌دهی

### فشار می‌دهی کلید را

و به صدا در می‌آید زنگ

وا که می‌شود در

در برهنگی ی خانه

خانه از برهنگی می‌ترسد...

(قسمتی از شعر: در برهنگی یک خانه 19)

ج. باز نمایی تصاویر در اشعار کریمی خود بیان تلاش‌های بی‌پروایی‌ست که در انتخاب‌گزینش و چینش کلمات و خلاقیت در ساخت تصویرهای محسوس و جاندار با لحظه‌ها، رخدادها، گفته‌ها، دیدگاه‌ها، باز گوکننده‌ی جلوه‌های روشن صدقاتی‌ست که شاعر را با تأمل درانگیزه‌ها و خلق تصاویر بکر که سرچشمه‌های زلال آن - اگر با نور یکی نباشد - بسیار نزدیک به آن است.

د. بار عاطفی سنگین در اشعار کریمی که بازتاباننده‌ی افق‌های روشن بر ذهن و مغز مخاطب است خود گواه بر این باور می‌باشد که هر شاعری در نقطه‌های کور زندگی خویش در به در به دنبال مهربانی بوده است. به قول اسپینوز: «مطمئن‌ترین شیوه برای تشخیص مراکز عاطفی نویسنده یا شاعر این است که آثارشان را بخوانیم آن قدر بی‌وقفه بخوانیم که غرابت زبان شناختی ویژه‌ی نظر ما را جلب کند اگر اتفاقاً چند غرابت زبان شناختی توجه ما را جلب کرد باز یابی وجه مشترک آن‌ها و تشخیص احساسی که الهام بخش آن‌ها بوده است آسان خواهد

بار عاطفی سنگین در اشعار کریمی  
که بازتاباننده‌ی افق‌های روشن بر  
ذهن و مغز مخاطب است.

شد، آن گاه به راحتی می‌توان این غرابت‌ها را با عناصر نحوی و ترکیبی و حتی محتوای اخلاقی و فلسفی اثر مرتبط ساخت.» بنابراین هنر زبانی و عاطفی که در "یک دقیقه‌ی عصر" به وقوع می‌پیوندد، از عناصر تاثیرگذاری چون: موسیقی، معنا، تصاویر گویا و... در ساختاری منسجم و دقیق شکل گرفته است که خود نشان دهنده‌ی احساسی مشترک اما متمایز از دیگران می‌باشد.

تأثیرپذیری کریمی نیز از شاعران معاصر، هنر و شعری را تأیید می‌کند که متعهد مکارم اخلاقی و سجایای باطنی باشد. وبسیاری از دیدگاه‌های انتقادی‌اش براساس توجه به معنا و محتوی طوری شکل گرفته که نقدهای کاربردی، اخلاقی، اعتقادی، و... هم در آن تجمع دارد. با این حال شاعری که نه لفظ را رها می‌کند و نه معنا گریزست. شاعری روراست با آنچه در کف دارد، زندگی می‌کند.

خودم را می‌نویسم

برای تو وسط همین صفحه

با یک خط شکسته و یک حرف بی ربط

کجا می‌روی؟

نگاهم دنبال پشت سرت

راه می‌رود هر لحظه

در خیابان / بیابان با کفش‌های تو

تو هر جا

هوای خودت را داشته باش

چقدر خوب می‌شود

هوا دارد آفتاب می‌بارد

چترم / که گم شده‌ام



## در خیس نگاه آفتاب (بارش آفتاب 11)

موج فراز و فرودهای پر تنش عصر حاضر در اشعار کریمی نشان می‌دهد که وی نیز مثل سایر هم معاصرانش هیچ واکنش و موضعی نسبت به سرکوب ستم ندارد. بلکه فقط از منظر جامعه شناسی ادبیات و با اتخاذ رهیافت تفسیر متنی در لابلای بعضی از اشعارش تلاش می‌شود با ذکر مصادیق بازتاب مسائل و دغدغه‌های اجتماعی که مدعای کناره‌گیری وی از همین خصلت‌ها و مضامین پررنگ است، دال بر توجه وی به تحولات و مسائل اجتماعی است. شاعری که سهم زیادی از این گونه‌ی اشعار را به خود اختصاص داده در حقیقت رخدادهای تلخ زندگی شخصی و اجتماعی، شرایط را برای شکل دادن شعری سرچشمه گرفته از نومییدی و افسردگی را در خود جاری کرده است.

### تو گم شده‌ای

در زمینه‌ی یک اتفاق حالا کمی  
آن طرف تر  
و گم شده‌ای

### اینجا هوای چشمان زنی

در سرمه‌های سیاه کمی بارانی است  
لابد نیمی از قدم‌هایت را برداشته‌اند  
یک اتفاق و به کفش‌هایت ضمیمه شده

گام‌هایت را می‌شمارم در نفس‌های تا حالا حبس

که گم شده‌ای در مقصد

در این نگاه‌های مزاحم

می‌شکنند تمام آینه‌ها

در زنانگی دختران اورشلیم

(از مجموعه اشعار "یک دقیقه‌ی عصر" ۱۸)

گاهی نیز چنان بی‌پروا می‌شود که هرچیز و هرکسی را درهم می‌کوبد. البته به سختی می‌توان این رویکرد انتقادی را در جامعه‌شناسی ادبیات یکدست و هموار تصور کرد و یا به نحله‌ی ویژه فرو نشانند. در واقع تنوع رویکردهای جامعه شناختی در اشعار کریمی نه بر مفروضات نظری متفاوتی استوار است و نه تنوع و تعدد ادبیات جامعه شناسی را به خود می‌قبولاند. وی بر اثری متمرکز می‌شود که با دریافت و برداشت مخاطب قابل تبیین و بررسی باشد. این گونه لذت درونی به اقناع شاعر می‌آید. انتقادات و نظرات مندرج در اشعارش را می‌توان نشانگر حساسیت اجتماعی شاعر

دانست. کمتر کسانی هستند که اجتماعی‌گرایی را بتوان از خصلت‌های همیشه حاضر وی دانست.

از پشت نگاه خارج از تو

دل‌م تنگ می‌شود لنگ می‌زند این

در کوچهی آخر

از کجا معلوم بود

یکی بود و...

پشت سرم حرفی نیست تا از شما دلگیرم به خدا

یک دل

شکسته

سلام

حالم از حال رفته. دیشب حوالی ساعت ۱۰ خودم

را به کوچه‌ها خواستم

داد بزنم از دست تو.

گفتند: از این کوچه‌ها رفته‌ای و

دیگر بر نمی‌گردی.

راستش فکر نمی‌کردم کار به

اینجاها بکشد، چاره‌ای نیست من هم

می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم تو هم برنگرد.

(همان 48)

کریمی عناصر بسیاری از اجتماع و نوع زندگی اجتماعی را در اشعار خود نهادینه کرده است. به ویژه در شعر به زبانی رسیده که نه می‌توان گفت زبان شعرش زبانی زنانه است و نه می‌توان به قطعیت زبان مردانه‌اش دست یازید. شاعری دلنگران در جراحی با همزیستی با دیگران خود را گم کرده است. این گونه اشعار می‌تواند مدت‌های مدیدی زندگی کند. دردی که از هرطرفش بخوانی درداست، درد زمانه نه زمان! و روزگار تنها دوست بی‌مخاطره است که برمسند اشعارش تکیه می‌دهد. علاوه بر این نمونه‌های دزدگی شاعر از مظاهر متمدن عصر جدید که به شکل مضطربانه‌ی ای کرامت و حرمت انسانی را مورد تهدید قرار می‌دهد، نشانگر سیر صعود اخلاق زدایی و انسان زدایی از عرصه‌ی اجتماع و حیات است. پس بی دلیل نیست که زبانش در عروج عقلانیت ابزاری و تفوق منطقی به فراموشی جنسیت رسیده باشد.

شاعر با نگرش به دنیای اطرافش تاملی نیز به پدیده‌ها دارد. در دنیایی که بیشترین ضایعات زندگی چیزی جز بیگانگی و از خود بیگانگی انسان‌ها نیست. روند غیرشخصی





شدن روابط اجتماعی، کار و زندگی انسان‌ها را از همدیگر و حتی از طبیعت و هستی بیگانه و جدا ساخته است. دیگر خبر از مهربانی، عاطفه، گذشت، صداقت، و روابط معنی‌دار عمیق گذشته نیست.

از پشت نگاه خارج از تو

دل تنگ می‌شود لنگ می‌زند این

در کوچه‌ی آخر

از کجا معلوم بود

یکی بود و...

از کجا معلوم که پشت نگاه‌ها چیزی نباشد. بیگانگی رایج در شیوه‌ی زیست جامعه‌ی در اشعارش، ساده، زلال قابل درک و هضم می‌باشد. تا آنجا که منش نگاهش، نشان دهنده‌ی شخصیت او در بند بند اشعارش می‌شود. به طوری که این مهم امروزه بیشتر از فریاد حرف می‌زند. می‌بیند اما بیان نمی‌کند. و هیچ چیز بدتر از آن نیست که دیده را بپازارد.

داد بزنم از دست تو.

گفتند: از این کوچه‌ها رفته ای و

دیگر بر نمی‌گردی.

اعمال و رفتار هرکسی معرف خلق و خصلت اوست. تبیین و تحلیل رفتار و اخلاق هر کسی هم منجر به شناخت

شخصیتش می‌شود. کریمی نیز با توصیف خود با احساس و عواطف درونی خویش درگیر می‌شود و حتی به خواننده‌ی اشعارش این حال و هوا را القاء می‌کند. شاعری همدرد، همدردی با مردم چنان بغض می‌کند که ذات اشعارش را همین واقعیت‌های بیرونی اجتماع تشکیل می‌دهد. گاهی دردش بزرگ‌تر از آنست که از پس ضمیر ناخودآگاه شاعر بر بیاید. این خود حکایت گر خلاق و مهارت تفکر شاعر است که خود را با گفتگوهای دیالکتیک مواجه می‌کند. گاهی آشکارا صحبت می‌کند و گاهی نیز محرمانه!...

به سرم می‌زند

در درس‌های آخر یک کتاب «مثلن فارسی اول

دبستان»

تجدید که شدم

مداد رنگی‌هایم در یک نقاشی جا ماند

زیر گریه

گرررریه

ایستاده بودم

پای سیاهی یک تخته

آقا اجازه!

ماه پشت ابر گم شد

اکرم و امین گریه می‌کنند

نقطه سر خط

(از مجموعه اشعار "یک دقیقه‌ی عصر 30")

اگر کریمی را به معنای متداول شاعری اجتماع‌گرا بدانیم، این بدان معنا نیست که وی نسبت به تحولات اجتماعی و نیز نابسامانی‌های روزگار خویش بی تفاوت است.

اگرچه هم نمی‌توان سراغی از عشق، اشتیاق، و صراحت بیانی‌اش گرفت اما رهیافت احساساتش موجب شده که از اجتماع به مثابه‌ی امری روزمره و عادی دوری جوید. این

درحالی ست که قلباً، لفظاً، قلماً به

دنیایی بهتر و رستگاری علاقمند است.

تکاپوی هنری شاعر نوعی هوشیاری و

آگاهی‌ست. باز آفرینی حیات انسانی

با کلمات امیدوارانه‌ی چون؛ کشتی، ساحل،

آئینه، موج، رودخانه و... خود گواه

رویگردانی شاعر از بی‌تفاوتی‌هاست. البته

دلنگرانی‌های کریمی از اوضاع نابسامان

اجتماعی امروز را می‌توان ناشی از سرخوردگی‌های اجتماعی

هم دانست. ناتوانی در برآورد کردن و تحقق بخشیدن به

آرمان‌ها و آرزوها به خطاب تو و او می‌انجامد.

آقا اجازه!

ماه پشت ابر گم شد

اکرم و امین گریه می‌کنند

نقطه سر خط!

شعر کریمی واکنش زیباشناختی انسان دلوپسی‌ست که

ناخشنودی‌های حاصل از مدرنیزاسیون صوری و عقیمی که

در چشم انداز آن چیزی جز نوامیدی، یاس، مرگ، قتل و...

پدیدار نگشته است. سنگینی این فضا روشنی زندگی خوب

و صلح‌آمیز را نیز در بوته‌ی امتحان شاعر و مخاطب

می‌خشکاند. چگونه می‌توان دنیای مدرنی را تصور کرد که

حتی نقطه‌ی آغازش پر از شک و تردید و بدگمانی‌ست.

مسائل پیچیده بعضی از چریانات، رویدادها و حرکت‌های

اگر کریمی را به معنای متداول شاعری اجتماع‌گرا بدانیم، این بدان معنا نیست که وی نسبت به تحولات اجتماعی و نیز نابسامانی‌های روزگار خویش بی تفاوت است.



تازه ای را که ظاهراً "طبیعی" است اما خود در تغییر و تحولات بنیادین اجتماعی که با افکار و اندیشه‌ی شاعر روابط تنگاتنگی دارد را حادث تر، عمیق تر و پردامنه تر مورد ارزیابی قرار نداد؟!

با خطی که واحد نیست

گاهی روسری شرابی‌ات را سر می‌کشم

از چشمانم قابی که عکست را گم کرده بود

حالا بی تفاوت این حرف

آویزان کرده‌ام

تا کم کم

در پهلویت پارک کند

نگاه پری‌های بال

(از مجموعه اشعار "یک دقیقه‌ی عصر" 14)

حتی ترکیبات و استعارات نیز بسیار گزنده و تند و بدخلقانه ارائه شده است. شاعری به زعم من اگر فرصت و مجال بیابد، شعری به مراتب گزنده‌تر، تلخ تر از «یک دقیقه‌ی عصر» انتظارش را می‌کشد. مگر نه اینکه بیشتر اشعارش آنارشسیسم گونه انزجار، نفرت، فریاد، و بغض‌های شکسته‌اش را، حامل همین پیام نمی‌کند؟! چه فرقی می‌کند که خطرات حاکم بر جامعه را با زبان مرد «مثبت» یا معیار و با زبان زن «منفی» «یابه قول» سیمون دوبوآر «دیگری بر زبان آورد. عاطفه و قدرت در کنار هم توانسته «یک دقیقه‌ی عصری» بسازد که هنوز افکار اندیشه‌ی شاعر به تاریکی نگراییده است و جای امید سوسو می‌زند. ■





دیگر از شعرم دفاع کنم و مثلاً بگویم که در سدد خلق شکل نوینی از تقطیع هستم و... در درجه‌ی اول باید بگویم که همه‌ی ما در حال تجربه کردن هستیم و شاید من در کتاب بعدی به این نتیجه برسم که باید نوع تقطیعم را تغییر دهم و شاید هم به این نتیجه نرسم. شیوه‌ی ای که در این کتاب سطرهای من را ساخته است، مکث‌ها و تلنگرهایی است که تلفیق عاطفه و موسیقی کلام به من القاء کرده است. من فکر می‌کنم که در این گسست شکل، نوعی موسیقی هارمونیک نهفته است که در عین حال می‌تواند خراش‌ها و همچنین سکوت‌های حسی و عاطفی را نشان دهد.

راجع به این اشراق نوین که بر آثارتان سایه انداخته و البته در بعضی اشعار

بیشتر جلوه‌گری می‌کند کمی صحبت کنید! گویی عرفانی از جنس خودتان لباس فلسفه بر تن کرده یا برعکس.

من عرفان و فلسفه را جدا از هم نمی‌دانم و فکر می‌کنم که عارفان و فیلسوفان بزرگ نقطه نظرهای مشترک بی‌شماری با هم دارند. انسان همواره در طول تاریخ به دنبال یک چیز بوده و آن کشف حقیقت است. حالا کاری ندارم که این حقیقت وجود دارد یا نه. اما همه نسبت به دنیای خود جویای آن هستند و به نوعی نیازمند آن. انسان به یاری عرفان و فلسفه سعی دارد ضعف خود را در برابر هستی و نیستی جبران کند. به آرامش برسد و به عبارتی ساده‌تر، خیال خودش را راحت کند. اما به نظر من همگی (در این دایره سرگردان‌اند) مثلاً: هیچ فرقی نمی‌کند که چه تعریفی از مرگ ارائه بدهی، مهم این است که این تعریف‌ها را برای این ساخته‌ای که در نهایت مرگ را بپذیری. حتی نادیده گرفتن مرگ نیز اهمیت آن را نشان می‌دهد و به هر حال این مسائل هم در عرفان وجود دارد و هم در فلسفه.

اگر بخواهم خیلی کوتاه در باره‌ی شعرهایم بگویم: من هستی یافته از شعر باید منی اندیشه‌گر و دارای احساس باشد. تماشاگر و گزارش‌گر نباشد. عشق هم خودش باشد،

آیدا مجیدآبادی، آیدای شاعر را چگونه می‌بیند؟

نمی‌دانم. رابطه‌ی عجیب غریبی با هم داریم. گاهی یکی می‌شویم و گاهی هم دیگر را نمی‌شناسیم. اما همیشه آیدای شاعر بر من چیره است. همیشه کار دستم می‌دهد. نمی‌گذارد در جاهایی که باید مثل دیگران باشم، باشم. همیشه دوست دارد به همه چیز متفاوت و به دور از قضاوت‌های کلیشه‌ای نگاه کند و کشف کند. کشف‌هایی که خیلی وقت‌ها اجازه نمی‌دهد من از بعضی چیزهای معمولی لذت ببرم. گاهی از دستش خسته می‌شوم واقعاً و حسودی می‌کنم که آدم‌ها به خاطر او من را دوست دارند. اما فکر می‌کنم کار از کار گذشته و من مغلوب این (آبراکاس) شده‌ام.

در این گسست، شکل نوعی موسیقی هارمونیک نهفته است که در عین حال می‌تواند خراش‌ها و همچنین سکوت‌های حسی و عاطفی را نشان دهد.

آیا فرد یا افرادی بوده‌اند که بر اندیشه و شعرتان بیشترین تأثیر را گذاشته باشند؟

من هیچ‌وقت سعی نمی‌کنم برای خودم یک ظرف ذهنی درست کنم که سرانجام یک روز ظرفیتش تمام شود. ذهن من مثل یک تونل است که هر دو طرفش را باز گذاشته‌ام تا هیچ‌وقت پر یا خالی نشود. همیشه آدم‌های متفاوت روی من تأثیر می‌گذارند، حتی سنگ‌های متفاوت، گل‌های متفاوت، حیوان‌های متفاوت. و دیگر واقعاً دارم به این باور می‌رسم که حضور جدی یک نفر در زندگی من نا خود آگاه به خاطر جریانی است که باید شعر من تجربه کند. اگر این آدم‌های متفاوت و حتی هنجارگریز و سخت، در زندگی من نبودند و الگوها و ظریف کاری‌های من را در هم نمی‌شکستند، من به چنین کشف ساده‌ای نمی‌رسیدم که (پروانه‌ها اتو بر نمی‌دارند).

نوع تقطیع اشعارتان برای شخص من جالب و البته کمی نامأنوس است. آیا این شکل از سطر بندی دلیل خاصی دارد؟

شما اولین کسی نیستید که این را از من می‌پرسید. دوستانی بودند که فقط و فقط به خاطر این نوع تقطیع، کم مانده‌اند کتاب را بر سرم بکوبند. من بلد نیستم مثل خیلی از شاعران



پوچی هم. تولد هم. مرگ هم. انسان هم. طبیعت هم. جهان هم. خدا هم.

### نظرتان را درباره‌ی نمود فرم و محتوا در شعر امروز بگویید و اینکه از دیدگاه شما کدام یک بر دیگری ارجحیت دارد؟

شاعران دهه‌های اخیر اکثراً یا از این طرف بام می‌افتند یا از آن طرف. یا به شدت درگیر فرم‌گرایی هستند یا معناگرایی. در حالی که به نظر من هرگز نمی‌توان فرم و محتوا را از هم جدا کرد و یکی را بیشتر مد نظر قرار داد. علاوه بر بسته بودن فضای جامعه و همچنین آشفته‌گی بازار ترجمه، بیماری جریان ساز بودن نیز یکی دیگر از خوره‌های تک بعدی کردن شعر است. شاعری داریم که فقط دوست دارد حرف بزند و برایش مهم نیست که چگونه گفتن در شعر چه قدر اهمیت دارد. و در عین حال شاعری داریم که حرفی برای زدن ندارد و نشسته است و ماشین و هواپیما می‌سازد.

به نظر من شعر تلفیقی از تمام عناصر زندگی ساز است. شکل، رنگ، بو، تصویر، حرکت، سکون، زبان، اندیشه، عاطفه و...

### در اشعارتان گونه‌ای عجیب از ساختارشکنی بر علیه هرگونه هنجاری اعم از اجتماعی و... دیده می‌شود. اندکی از این طغیان شاعرانه برایمان بگویید!

من فکر می‌کنم اصلاً هنر برای نمود نادیده‌ها یا نادیده گرفته شده‌ها شکل گرفته است. انسان برای ساختن دنیایی که از آن محروم مانده نیازمند هنر است. حالا می‌خواهد این محرومیت اجتماعی باشد، یا آرمانی یا فردی یا شخصی. هنر خواه ناخواه باید هنجارگریز و حتی هنجار ستیز باشد تا بتواند نا دیده‌ها را انعکاس دهد. من سعی کرده‌ام به عنوان یک انسان و یک زن در مرکزیت دایره‌ای بایستم که تاریخ، دین، سیاست، اجتماع، خانواده و ... به دورم کشیده است.

### به عنوان آخرین سؤال: تعریف زن از زبان آیدا مجیدآبادی:

در درجه‌ی اول من با خود واژه‌ی (تعریف) مشکل دارم. به نظر من هر چیز که به تعریف در آید محدود می‌شود و من این محدودیت را نمی‌پذیرم. یادم می‌آید در مدرسه هم

نمی‌توانستم سؤالات امتحانی (تعریف کنید) را درست حسابی جواب دهم.

زن هیچ تعریفی ندارد. زن زن است. اما به جرأت می‌توانم بگویم که امروزه زن واقعی وجود ندارد یا اگر دارد انگشت شمار است. زن را مردها ساخته‌اند. همانطور که خدا را مردها ساخته‌اند. زن عقیف، زن هرزه، زن زیبا، زن زشت. زن فداکار، زن عفریته. وقتی می‌خواهند شهامت یک زن را بستایند، می‌گویند: مردی است برای خودش و برعکس وقتی می‌خواهند ضعف و ترس یک مرد را نکوهش کنند می‌گویند: انگار زن است. جامعه‌ی ما به شدت مرد سالار است و این آزادی‌های مزخرفی که هر روز از آن دم می‌زنند به پیشیزی نمی‌ارزد. حتی به جرأت می‌گویم که زن در اروپا نیز به آزادی‌های لازم دست نیافته است و به قول ناتاشا والتر: (عروسک جاننداری) بیش نیست. هم برهنگی زن برای مردان است، هم حجاب او. حتی مردانی که ادعای روشن فکری می‌کنند و خود را فمینیسم می‌دانند نمی‌توانند از زن ساخته شده‌ی تاریخی دست بکشند. زن در بیشتر مواقع یک مفعول است و (جنس دوم) وقتی که ما از حقوق یک قشر صحبت می‌کنیم، نشان دهنده‌ی این است که هنوز آن قشر را نپذیرفته‌ایم و حتی خود فمینیسم یعنی جدایی بین زن و مرد. من با این حرف‌ها نمی‌خواهم مرد ستیزانه عمل کنم، نه. بلکه می‌خواهم بگویم زن واقعی تحقق نیافته است و بزرگ‌ترین هدف زن‌های به ظاهر روشن فکر نیز جلب رضایت یک مرد است. در حالی که مردها زن را تنها بخشی از زندگی و داشته‌های خود می‌بینند و هدف‌هایشان از جنس دیگری است. زن یعنی: معشوق خوب. همسر خوب. مادر خوب. دختر خوب و این‌ها یعنی مفعول بودن و منفعل بودن.

زن‌ها باید به آگاهی برسند. زن‌ها باید بفهمند که مجبور نیستند به خاطر اهداف سیاسی، دینی، تاریخی و اجتماعی یک جامعه‌ی مرد سالار، برهنه یا پوشیده باشند. مجبور نیستند دلبر یا شرمگین باشند. زن‌ها باید فکر کنند. زیر آن موهای زیبا، توی آن سرهای قشنگ باید اندیشه باشد. چیزی که نوع مرد در طول تاریخ از آن فراری است و زن‌های با کیاست را، شیطان و جادوگر نامیده است. ■





علاوه بر این، من فکر می‌کنم که این حرکت برای آیندگان نیز مثمر ثمر خواهد بود. برای نمونه: دانشجویان ادبیات می‌توانند از این دسته کتاب‌ها به عنوان مرجع بهره بگیرند و برای علاقه‌مندان شعر معاصر نیز منبعی گسترده و مستقل از شعر زنان خواهد بود.

**برای نگارش و انتشار کتاب‌های مربوط به شعر زنان معاصر چه مشکلاتی را از سر گذرانده‌اید؟**

متأسفانه هنوز هم که هنوز است در جامعه‌ی ما بعضی مسائل جزئی حل نشده باقی مانده است. مثلاً سخت است که

یک مرد با یک خانم تماس بگیرد و در مورد زندگی هنری او سوال کند و از او بخواهد که کتاب‌هایش را برای گردآوری چنین مجموعه‌ای ارسال کند. آن هم با اوضاع اسفناک پخش و نشر که هنوز هم مثلاً من را با وجود بیست و چند کتاب خیلی‌ها

سخت است که یک مرد با یک خانم تماس بگیرد و در مورد زندگی هنری او سوال کند و از او بخواهد که کتاب‌هایش را برای گردآوری چنین مجموعه‌ای ارسال کند.

نمی‌شناسند. برخی خانم‌ها اصلاً به من جواب ندادند. برخی موافقت نکردند، برخی اعتماد نکردند. برخی تحت فشار خانواده از همکاری سر باز زدند و جالب است که خانواده‌ها با چاپ و انتشار مجموعه‌های شعر مخالفت نکرده‌اند، اما وقتی یک منتقد مرد با همسر یا دختر آن‌ها تماس می‌گیرد واکنش منفی و حتی توهین‌آمیز از خود نشان می‌دهند. همین مسائل موجب شد که من بارها و بارها از روند کار نا امید شوم و تصمیم بگیرم که نیمه‌کاره رهایش کنم. اما خوشبختانه این اتفاق نیفتاد و امیدوارم که با گسترش ادبیات در فضاهای مجازی و غیر مجازی آشنایی و آگاهی مردم وسیع‌تر شود و رفته رفته از این دشواری‌های غیر منطقی کاسته گردد.

**به عنوان یک مترجم و با توجه به مطالعاتی که در شعر جهان انجام داده‌اید، فکر می‌کنید شعر زنان ایران چه جایگاهی در جهان دارد؟**

من فکر می‌کنم نه تنها شعر زنان ایران بلکه شعر معاصر ایران نیز در جهان ناشناخته باقی مانده است. از یک طرف وضعیت نا بسامان ترجمه و نشر این کتب و از سوی دیگر بها

**برای آشنایی بیشتر دوستان از فعالیت‌هایتان برایمان بگویید!**

در زمینه‌های مختلف ادبی فعالیت می‌کنم. اولین کتابم در سال ۵۰ با نام (آوازه‌های خسته) منتشر شد و از آن وقت تا حالا حدود سی کتاب اعم از: نقد، ترجمه، شعر و داستان از من منتشر شده است.

**آنتور که شاید برخی از مخاطبان چوک هم در جریان هستند، شما در حال گردآوری و انتشار شعر زنان ایران هستید. لطفاً در این باره نیز برایمان توضیح دهید!**

نقد ادبی همیشه یکی از مهم‌ترین دغدغه‌های من بوده، به خصوص نقد شعر زنان معاصر. من تصمیم گرفتم برای سهولت در انجام این کار و اعمال دقت و توجه بیشتر، شعر شاعران زن را به صورت استانی بررسی کنم و به همین منظور از استان‌هایی شروع کردم که حداقل سی زن صاحب کتاب داشته باشند. تاکنون شعر زنان خوزستان با نام (آواز بانوی شط و شرجی) و شعر زنان گیلان با نام (صدای دختران درخت و دریا) منتشر شده است و شعر زنان فارس با نام (سمفونی با شکوه شعر) نیز به زودی منتشر خواهد شد. شعر زنان مازندران (خنی‌ای دختران خزر) و شعر زنان بوشهر نیز در دست انتشار می‌باشد. نگارش شعر زنان آذربایجان را نیز در ذهن دارم و امیدوارم بتوانم آن را نیز عملی کنم.

**به نظر شما ضرورت پرداخت به شعر زنان در چیست؟ حدود ۴۰ سال است که نقد ادبی یکی از اصلی‌ترین دغدغه‌های من است و پرداخت به ضرورت‌های جامعه‌ی ادبی را یکی از وظایف خود می‌دانم. من طی این سال‌ها متوجه شدم که شعر زنان ایران مهجور و گم نام مانده و چهره‌ی مظلوم بانوان شاعر با هاله‌ای از غبار پوشانده شده است. این شد که تصمیم گرفتم، استان به استان، به جستجوی این گنج‌های پنهان بپردازم و آثارشان را در جامعه معرفی کنم.**



ندادن به شعر و خصوصاً شعر زنان موجب مهجور ماندن شعر معاصر فارسی در خارج از کشور شده است. آثار شعری شاعران در کشور خود ما نادیده گرفته می‌شوند، چه برسد به ترجمه و انتشار جهانی آن‌ها. متأسفانه حتی شعر کسانی چون شاملو، فروغ و نیما نیز جز به صورت خصوصی و محدود در کشورهای خارجی منتشر نشده است.

با این همه من معتقدم که شعر زنان معاصر ما پتانسیل معروفیت و محبوبیت در جهان را دارد و این یک خوشبینی مبتنی بر منطق شعر است و ادعا نیست و من به آن ایمان دارم.

### اگر نا گفته‌ای باقی مانده، سخن آخر با شماست:

من از همین جا به طور رسمی از بانوان شاعر تهران، اصفهان، آذربایجان غربی و شرقی خواهش می‌کنم از طریق شما به ای میل و شماره‌ی بنده دسترسی پیدا کنند و کتاب شعرشان را برای من بفرستند تا مجموعه شعر این استان‌ها را نیز گردآوری کنم.

برای آشنایی بیشتر و بهتر نیز دوستان می‌توانند نام مرا سرچ کنند و نوشته‌ها و کارهای مرا در سایت‌های مختلف ادبی مشاهده نمایند تا دیگر نقطه‌ی مبهمی در ذهن عزیزان باقی نماند.

برخی از کتاب‌های پرویز حسینی:

کلمه، تنها کلمه است که می‌ماند، (مجموعه شعر) نشر هزاره‌ی ققنوس

صدای دختران درخت و دریا، (نگاهی به شعر زنان گیلان) نشر هزاره‌ی ققنوس.

آواز بانوی شط و شرجی، (شعر زنان خوزستان) نشر شاسوسا.

من فقط گریه‌ها یادم مانده است: (مجموعه شعر) نشر شاسوسا.

سمفونی با شکوه شعر (شعر زنان فارس) نشر نوید شیراز.  
رؤیای جهان (ترجمه‌ی هسا شعر گیلکی به انگلیسی) نشر گیلکان رشت. ■





## نگاهی به مجموعه شعر «مرگ در سی و یک سالگی این پیراهن»

سروده‌ی «محمود حسینی»؛ «رضا روشنی»

### جزیره تنهایی

"زندگی یعنی همین

که عقربه‌ها هی بچرخند و ما تنهاپیرشویم."

«مرگ در سی و یک سالگی این پیراهن» دومین مجموعه شعر محمود حسینی است. این مجموعه ۲۱ قطعه شعر در ۴۸ صفحه می‌باشد. که توسط نشر بوتیمار در فروردین ۹۴ به چاپ رسیده است. این مجموعه را با شاخص‌های زیر می‌توان در دایره تجسم آورد.

الف) استفاده از واژگان محاوره‌ای، واژگانی همانند: بلانسبت، مثلن، مهم نیست، بگذریم، بیچ بیچ و....

ب) استفاده از ضرب‌المثل‌ها همانند: آب از آسیاب، مته به خشخاش و...

ج) میل به روایت‌گری توامان بادست بردن در روایت نظیر این بندها: گاهی سخت نمی‌گذرد زندگی/گاهی هم نه! باز هم نمی‌گذرد / بگذریم ص ۱۱/ این گلوله لعنتی اما دارد شلیک نمی‌شود ص ۳۵ / که خیالم از خودم راحت از تو راحت از او راحت/از آن‌ها که همیشه دست‌های مشکوکی در عرض ماجرا دارند نه راحت نیست ص ۱۲ اول با هم قدم می‌زنیم/ و بعد هم که حتمن من من.../ من بگویم چه می‌شود شاید البته /حتمن...ص ۲۳ گاهی آنقدر دلت می‌گیرد که خیلی که خیلی‌ها.... بگذریم ص ۲۵ دنیا دارد ازعصب‌هایم رد نمی‌شود که بشود ص ۱۰

د) توجه به زبان و فرم از طریق تکرار واژگان و با کار کشیدن از واژه به اشکال گوناگون همانند این بندها: نمی‌فهمد چقدر در من ریشه دوانیده‌ای/ نمی‌فهمد/ نمی‌فهمند نمی‌فهمم.../ دست بردار از سرم اصلن/ من تنها به خودم مربوطم ص ۲۹ پرده اگر پایش را از ماجرا کنار بکشد اگر ص ۳۰

ه) توجه به موسیقی مطابق با طبیعت گفتار و نیز نغمه‌ی حروف همانند این بندها: چه دلهره‌ها که هری روی دلم دستم/برای که و چه نمی‌دانم‌های مجهولی ص ۱۱ دربیچ بیچ بیچ بیچ برانگیز دستخط آقای دکتر ص ۸

ح) دست بردن در شگردهای معمول شاعری با بر هم زدن قواعد مراعات نظیر همانند به کار بردن «تیغ» به جای «تیر» و «کمان ابرو» به «کمان واقعی» همانند این بند. (اما نه مژه‌های تیغ می‌کشند و نه ابروهایت کمان ص) ۲۴ و یا با تشخیص و جان بخشی به اشیایی نظیر «آینه» و «شانه» به شکلی دیگرگونه (به ژولیدگی موهایم کاری نداشته باش شانه/ این همه مرا برای خودم نمایش نده آینه! ص ۲۹)

این‌ها شماری از شاخصه‌های مجموعه «در سی و یک سالگی این پیراهن» است. بی‌تردید محمود حسینی در قیاس با مجموعه اولش پیشرفت داشته، پرش داشته، جلو رفته. او در این مجموعه زبانش

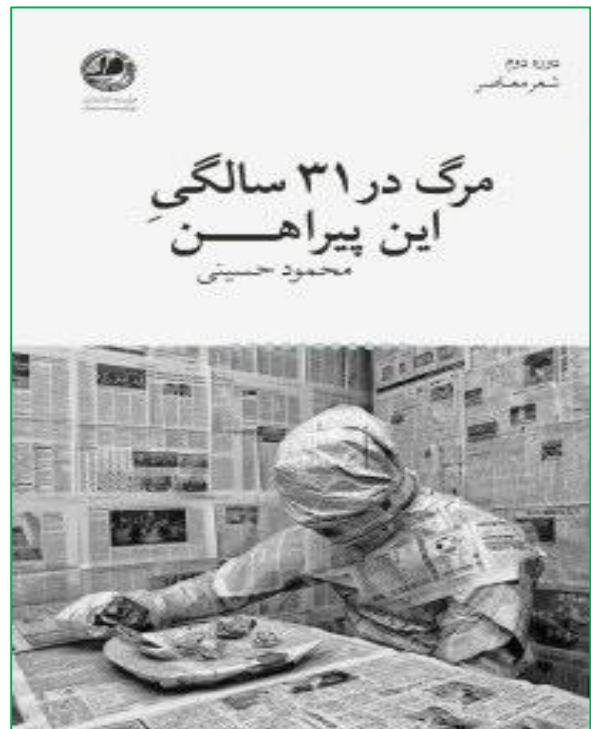
بی‌تردید محمود حسینی در قیاس با مجموعه اولش پیشرفت داشته، پرش داشته، جلو رفته.

پخته تر شده، به فرم تسلط بیشتری پیدا کرده و به تعبیری بر شعرش سوار است. او این توان را یافته که برای لحظاتی هرچند کوتاه و گذرا حقیقت زندگی را به شکلی ناب به یادمان آورد و ما با خوانش اشعار او آن دم خیلی خیلی خصوصی و شاعرانه را در خود حس و تجربه کنیم، او توانسته دغدغه‌های بنیادین انسان نظیر بی‌تکیه گاهی، روزمرگی، تنهایی را برای ما تصویر کند، کم نیستند بندهایی از این دست در شعر او:

(در لباس‌های من/ هر روز جنازه‌ای به خیابان می‌رود/ جنازه‌ای برمی‌گردد ص ۱۵ زندگی یعنی /همین که عقربه‌ها هی بچرخند و ما تنها پیر شویم.) شاعر این مجموعه توانایی فرارفتن و پیشرفت بیشتر را برای خود مسلم می‌سازد زمانی که از خود فاصله می‌گیرد، زمانی که خود را به جهان آن دیگری پیوند می‌دهد، برای نمونه زمستان خود را با زمستان اخوان پیوند می‌دهد (... حالا زمستان نود است/ به بخاری بسپار هوای خانه را گرم داشته باشد/ من هم قول می‌دهم عادت کنم به خالی این لیوان/ و زخم‌هایی که هر روز با هم بزرگ‌تر می‌شویم ۳۹) زمانی که آگاهانه یا ناآگاهانه با جهان ذهنی فروغ خود را سهیم می‌سازد، همانند این پاره شعر (ادامه‌ی شب است/و ما ادامه‌ی زخمی عمیق در تکرار چند حرف ساده-زندگی ۴۰)



شکست را خالی نکرده/ پشت مرا چرا خیلی‌ها خیلی وقت‌ها  
 ۲۸.... دلی بود اگر به همین کارون خودمان می‌زدم (۳۰)  
 در این مجموعه از واژه «من» به عنوان یک کلید واژه ۴۸  
 بار استفاده شده، یعنی هر صفحه‌ای حداقل یکبار که اگر  
 ضمیرهای متصل را هم در نظر بگیریم، من و منیت شاعر  
 بسی حجیم‌تر و سنگین‌تر می‌شود و همین عامل شعر را به  
 منولوژی کسل‌کننده تبدیل می‌کند. هرچند که نمی‌توان برای  
 شعر فتوا صادر کرد اما اصل ترکیب را در شعر نمی‌توان دور از  
 نظر داشت، ترکیبی از عوامل انسانی و طبیعی در شعر،  
 ترکیبی از سازها و آهنگ‌ها و اجراهای زبانی‌های مختلف که  
 بایستی در یک ارکست سمفونیک شاعرانه بکار گرفته شوند.  
 اشکال عمده کار محمود حسینی این است که گویی او در  
 ارکست سمفونیک شاعرانه‌اش از یک ساز استفاده می‌کند که  
 آن هم با وجود اجراهای خوب زبانی و در مواردی اجرای  
 کاملاً شخصی، به خاطر این تک آهنگی و یکنواختی این  
 آهنگ شعر، مخاطب بعد از خوانش چند شعر احساس  
 خستگی می‌کند. به نظر محمود حسینی به جای رفتن به  
 سمت تکلف و رعایت آداب و موازین در شعر باید روحش را  
 آزادتر کند، او بایستی تمامی سازهایش را به کار اندازد و هر  
 سازی را در مقام خودش برجسته و بارز نماید، وجهی که با  
 توجه به بینش و دانش شاعر چندان دور از دسترس  
 نمی‌نماید. ■



با این حال به این مجموعه برغم نقاط قوت آن سه ایراد  
 می‌توان گرفت. اول اینکه شعر عمدتاً حرفی و گزارشی است و  
 از فقر تصویر رنج می‌برد. دوم اینکه شعر فراز و فرود چندانی  
 ندارد. سوم و مهم‌تر از همه اینکه شاعر خودبین است. او  
 دیگران را در شعرش نمی‌بیند، نمی‌یابد، نگاه نمی‌کند و این  
 چنین مخاطب را از گشتن و گردیدن و تماشا کردن و نگاه  
 کردن به دنیای پیرامونی تهی می‌ماند. محمود حسینی در این  
 مجموعه سرش پایین است و بیش از اندازه از خودش حرف  
 می‌زند، او شبیه راوی بوف کور است که به دیگران و دنیای  
 دیگران پشت نموده، روبروی دیوار نشسته و می‌خواهد با  
 سایه‌اش حرف بزند. او می‌گوید:

خلاصه می‌شوم در خودم ص ۲/ حس می‌کنم زمین به بند  
 کفش‌هایم آویزان است.../ چقدر هر روز پشت سر هم هر  
 روز/باید از جایی به جای دیگر خودم را جابجا کنم/ لای شلوار  
 و پیراهنی معمولی... باد من هستم/ که آشفته‌گی روزی چندبار  
 در پیراهنم تکثیر می‌شود ۱۱.... من هنوز آن قدر مرد  
 نشده‌ام/ که از درگیری با این پیچ به گریه نیفتم ۱۳...  
 سال‌هاست در خودم معلق مانده‌ام/ در لباس‌های من/ هر روز  
 جنازه ای به خیابان می‌رود/ جنازه ای به خانه برمی‌گردد...  
 فرو می‌روم در خودم/ و ترس برم می‌دارد و می‌گذارد گوشه‌ی  
 همین اتاق/ بعد همه چیز دور سرم چرخ می‌خورد/ چرخ  
 می‌خورد چرخ می‌خورم چرخ می‌خوریم/ و سر از اغلیبی در  
 می‌آورم که همیشه غمگینم... تا یادم هست/ شکست پشت

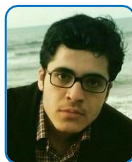
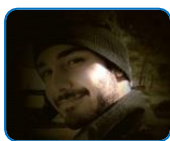




# گفت آن که یافت می نشود آنم آرزوست

شعر کلاسیک

میثم همدمی  
مهدیه کفایی  
فرزانه ولی زاده  
سعید اصلاحی  
یاشار نقی زاده  
مریم محمدیان  
محمد عظیمی  
محمد پورمرادی  
مرتضی محمدیان  
مسعود تقی آبادی  
زهرا سادات رضوی  
بابک سلیم ساسانی  
محمد مهدی نادری





### «فرزانه ولی زاده»

زنجیر، نوا، ناله و دردی ابدی  
یک مشک، عطش، چهره‌ی زردی ابدی  
ای رود در آن خاک که سقا افتاد  
نفرین خودت را تو چه کردی ابدی؟!  
\*\*\*

آن مرد که افتاده به دوشش باری  
می‌رفت که شاید بکند او کاری  
هر در به امیدی زد و حالا آخر  
با مدرک عالی و به دستش داری  
\*\*\*

هی فال تو در قهوه و فنجان آمد  
هی نام تو از قبله این جان آمد  
رمال دلم خیره به چشمان تو بود  
لعنت به تو معشوقه پنهان آمد

### «زهره سادات رضوی (بهار)»

چشم بر هم می‌گذارم تا ببینم روی تو  
قبله حاجات من اندر خم ابروی تو

تا به مژگان‌ت خدنگ بر قلب بیمارم زدی  
قمری احساس من گشته اسیر کوی تو

آه آخر یار پاییزی من چیزی بگو  
نبض لرزان دلم زنجیر در گیسوی تو

ثانیه در ثانیه یادت عجین خاطرم  
لاله سرخ دلم پژمرد از دوری تو

می‌شود بادی زتنهایی این عاشق کنی  
شب همه شب چشم در راه خیال روی تو

می‌سرایم شعرهای عاشقانه از دلم  
وای اگر مهجور ماند قلبم از جادوی تو

### «سعیده اصلاحی»

شهر دور است، شهر تاریک است  
آدم آنجا به مرگ نزدیک است

شهر، دار و ندار می‌دزدد  
از سرت سایه سار می‌دزدد

در نبودت چقدر نامردند  
جاده‌هایی که بر نمی‌گردند

منم و دست خالی جاده  
داستان‌های ظاهرا ساده

پچ‌پچ سایه‌های رنج آباد  
بقچه‌ی بغض قاصدک در باد...

به خدا حفظ آبرو بدم  
فرش پا خورده را رفو بدم

پیش از این‌ها چه ساده بودی مرد  
به همین سادگی به من برگرد





### «مرتضی محمدیان»

دل شکسته

دلم بشکست و از نایش صدایی بر نمی‌آید  
نمی‌دانم چرا بشکست که آهش هم نمی‌آید

شکسته است مثل آینه، ترک‌خورده چو دیواری  
چو هر لحظه بدین گونه است، نمی‌گردد پی کاری

به دنبال خریدارم فروشم خرده‌هایش را  
به هر جا داد و فریادی، که دارم خرده دل اینجا

صد افسوس و هزاران وای، نیابند سوی بازارم  
چه بازاری، که این‌جا هم خریداری نمی‌بینم

بریزم خرده‌هایش را میان کوی و برزن‌ها  
به سرعت می‌روم تا باد نیارد درد دل‌ها را

رسیدم کنج این خانه بغل کردم همه غم‌ها  
صدای تق‌تق در بود که می‌رفت در وجود ما

شتابان سوی در رفتم نمی‌دانم چرا، حالا  
گشودم در و خشکم زد میان قاب خالیش

خدا بود و دو دستش خورده دل‌هایم  
که ای انسان نمی‌دانی، خریدارم خریدارم



### «بابک سلیم ساسانی»

گفتی این عشق همان است که باید باشد  
باید این رابطه در شهر زیانزد باشد

اعتماد اصل قشنگی است، درست است، ولی  
تو دلت خواست که بی منطق و بی حد باشد

باب میل تو کسی بود که وقتی گفتی:  
«شک نکن ماست سیاه است» بگوید: باشد

گرچه لبخند تو و اشک تو مصنوعی بود  
شک نکردم به تو گفتم نکند بد باشد

دیگر از آخر قصه چه توقع دارید؟  
جهل و نیرنگ اگر پیش درآمد باشد

بی‌گمان لاشه‌اش ارزانی کفتار شود  
هر که در کشتن یک گرگ مردد باشد





«یاشار نقی زاده»

یک شب نوای "مرغ سحر" می کشد مرا  
آخر، سر این صدای "قمر" می کشد مرا

یک ناله، صبح و شام مرا زنده می کند  
یک داغ تازه، شام و سحر می کشد مرا

دارم به روزگار خودم فکر می کنم  
فکر و خیال، آخر سر می کشد مرا

مانند بید پیروم و لرزان از اضطراب  
خوفِ شب و خیال تبر می کشد مرا

در زیر خاک منتظرت می شوم ولی  
این انتظار، بار دگر می کشد مرا

«مریم محمدیان»

یک حنجره لبریز بغض و چشم بارانی  
یعنی هوا خوب است هنگام غزل خوانی

حال من و موی تو و این باد سرگردان  
یعنی پریشانی، پریشانی، پریشانی!

"من" هم ضمیر غایب و تو در کنار او  
چیزی از احوال پریشانم نمی دانی!

بر طبق دستور زبان عشق بعد از "من"  
انگار باید فعل سوم شخص بنشانی

من رفت، من می گرید و من بی تو خواهد مرد  
تمرین سختی نیست، می میرم به آسانی

بی تو بهار اطراف من بدجور مسموم است  
انگار در جنگل بیابانی برویانی

در من کسی هر روز دنبال تو می گردد  
گم می شوم گاهی در این سر در گریبانی

"من" اتفاق تازه ای می شد اگر با تو  
یکبار دیگر "ما" شود بعد از غزل خوانی!



«محمد عظیمی (میم)» برگزیده

چهارمین دوره مسابقات شعر توتیای

دل بخش کلاسیک مقام دوم

بی تو دلتنگ ترین شاعرِ پاییز منم  
صاحبِ کوله ای از شعر غم انگیز منم!

بی تو چون برگِ خزانم، به زمین افتاده  
آنکه از ترسِ سقوطش شده لبریز منم!

بی تو ابرم که دلش تیره ز دلتنگی هاست  
بُغض آن صاعقه ای دلهره آمیز منم!

بی تو بارانم و هر کوچه ز اشکم خیس است  
شاعرِ خستگیِ کوچه ی پاییز منم!





«مهدیه کفایی» برگزیده چهارمین دوره مسابقات شعر توتیای دل

بخش کلاسیک مقام اول

ابتدای تخیل یک زن می‌رسد سمت پیچ خانه‌ی تو  
اتفاق سپید خوشبختی، آه اگر روی بام شانه‌ی تو  
سنگفرش نگاه بی‌بست خفته در امتداد خورشیدت  
روی دستم هنوز می‌خندد یادگاری تخت جمشیدت  
شب به شب شعر می‌شود با بغض طرح لبخند مینیاتوریات  
چون که آزادی بیان دارد برده‌ی عشق دیکتاتوریات  
حلقه را در میان انگشتت هی بچرخان و عشق‌بازی کن  
پا به پایم قدم بزن در خواب بودنم را به خواب راضی کن  
با نگاهی به آلبوم عکسم حس غمگین سرخوشی دارم  
وقت صرف نهار تنهایی، نیم چشمی به خودکشی دارم  
یک خیابان سرد یک طرفه وارث خیس دردهای من است  
آه این گام‌های بی همراه شعر یک ایستگاه بی‌ترن است  
سمت احساس من قدم بردار، شکل کفش تو راه خواهیم رفت  
خواب من را مبر به بیداری بی‌تو من، اشتباه خواهیم رفت





«میثم همدمی»

### برای اویی که دوستم نداشت

صورتک‌ها سرد و بی‌روحند  
قلبها چون پاره‌ای از سنگ  
خنده‌ها بی‌خود، دروغین، پوچ  
دوستی‌ها حيله و نیرنگ

پرک‌ها خشکیده، دلها سرد  
ذهن‌ها خالی از رویا  
نیست دنیایی که می‌خواهم  
اینچنین آشفته و بی‌رنگ

صفحه‌ی کاغذ، قلم، دیوار  
گوش بسپارید دردم را  
هیچ‌کس اینجا نخواهد خواست  
گیرد این دستان سردم را

عقره‌ها مات و مبهوتند  
ساعتم انگار خوابیده  
دشمنی چون پُتک می‌کوبد  
بی‌آمان هر لحظه هر دم را

من در این هنگامه و غوغا  
رانده و مغموم، تنهایم  
خسته از دیروز و امروز  
بیمناک از مکر فردایم

هیچ‌جا راه‌گزینی نیست  
ناگزیرم من در این ماندن  
عاشقی، احساس و خواهش‌ها  
چون غل و زنجیر بر پایم

می‌زنم فریاد و می‌پرسم:  
معنی این دشمنی‌ها چیست؟  
یک نفر پاسخ دهد من را:  
تا به کی این‌گونه باید زیست؟

آرزوها رفته‌اند از یاد  
دلخوشی‌ها مانده همه بر باد  
بی‌هدف، بی‌پار، فرسوده  
تا به کی این رنجها باقیست؟

می‌زنم فریاد و اما حیف  
هیچ‌کس پاسخ نخواهد داد  
دوستان و دشمنان هر دو  
برده‌اند این خسته را از یاد

حال چون شد هستی‌ام تاریک  
دیگر از مردن هراسی نیست  
خوب می‌دانم پس از مرگم  
می‌کنند قبر مرا آباد

سنگ قبر بر من ندارد سود  
چون تنم پوسیده و فرسود  
دیگر آخر بر چه کار آید  
چون ندارد فرش تار و پود

گرچه یارم سنگ پوسیده  
عاشقش دیری‌ست پوسیده  
دیگر اما آب ناید باز  
چون که پایین می‌رود از رود

پس که تا هستم بیا ای دوست  
بی تو من شعری فراموشم  
بی تو چون پاییز بی برگم  
بی تو من چون مرگ، خاموشم

ای تو در قاب نگاه من  
برترین انگاره‌ی هستی  
بی تو خون در قلب خشکیده  
بی تو بی‌معناست آغوشم





### «مسعود تقی آبادی»

یک کافه‌ی تاریک در پس کوچه‌ای خلوت  
سیگار، چایی، فلسفه با قهوه‌ای در دست  
در صحنه‌ای از دود سیگاری که می‌پیچد  
یک مرد در رؤیایی از دیوانگی غرق است

با چند خطی از "فروید" و "یونگ" حرفیدن  
یا لاس‌هایی فلسفی با دختری زیبا  
با هر پک سیگار خود در فکر تعمیر  
سوراخ‌های هرزگی بخشی از دنیا

با حرف‌های بی‌شمار "کانت" پز دادن  
یا دم زدن از عقل محضی که توانا نیست  
دنبال فهم یک جهان پوچ افتادن  
با سوژه‌ای که فاعلش دیگر شناسا نیست

تاویل‌های بی‌دلیلی از جهان کردن  
با عزم‌هایی که کمی معطوف قدرت بود  
هستی‌شناسی کردن از دنیای بی‌فردا  
در خطّ بطلانی کشیدن بر حقیقت بود

در یک مرور ساده از تاریخ در حرکت  
تاریخ دیرین جنون... تاریخ بیداری  
از دردهای زنده‌ی جمعی سخن گفتن  
یک مشت حرف فلسفی از روی بی‌کاری

وقتی دیالکتیکی از روشنگری باشد  
دیگر خرد در زندگی مانند ابزار است  
بگذار تا محکوم باشم من به نادانی  
وقتی که روشنفکری‌ات با دود سیگار است

سرشار جمعی از تناقض‌های بی‌مورد  
در گبرو دار ائتلاهی حق مردم بود  
دم از حقوقی نابرابر می‌زند اما  
در ذهن استعماری‌اش زن جنس دوم بود

کتابه علمی غنی را می‌کشد اما  
شالوده‌های علم را نابود خواهد کرد  
با رویکردی عارفانه در لوایی هیچ  
سیگارهای آخرش را دود خواهد کرد

برچسب خواهی خورد در دنیا به هر نحوی  
هر وقت عقلانی‌ترین کارت خطا باشد  
کشف حقایق امر مطلق نیست وقتی که  
دنیا جدالی بر سر تفسیرها باشد

من خسته‌ام از بحث "نیچه" یا "فوکو" کردن  
وقتی نمی‌فهمی علوم اجتماعی را  
من خسته‌ام من خسته‌ام من خسته‌ام دنیا  
افکار پوچی در سرم افتاده است اما:

در کسوت "خود" زندگی کردن شرف دارد  
حتی اگر مانند ماری هفت خط باشی  
من تازه فهمیدم در این دنیای هر دمبیل  
باید خودت باشی... خودت باشی... خودت باشی





«محمد مهدی نادری» برگزیده چهارمین

دوره مسابقات شعر توتیای دل بخش

کلاسیک مقام دوم

رازیست میان دل ما و دل دریا  
انداخته بین من و تو فاصله دریا

آورده خبر موج زانده نگاهت  
حک کرده دلم نام تو بر ساحل دریا

دلخون شده خورشید غروب از گلهی دوست  
از سرخی لبهای تو کرده گله دریا

شبتابی گیسوت از آن صورت ماه است؛  
افتاده اگر ماه ز چشم و دل دریا...

تو آه کشیدی و سپردی به صدفها  
طوفان زده گویی شده بی حوصله دریا

موج از نفس افتاد،... اگر روسری افتاد،  
گیسوی بلند تو شده قاتل دریا



«محمد پورمoadی» برگزیده چهارمین

دوره مسابقات شعر توتیای دل بخش

کلاسیک مقام سوم

گوشی برای از تو شنیدن نمانده است  
چشمی برای روی تو دیدن نمانده است

عادت به درد دوری عشق تو کرده ام  
شوقی دگر برای رسیدن نمانده است

خوش باش در هوای همان جا که مانده ای  
ما را توان نازکشیدن نمانده است...

در ماجرای عشق تو پرپر شدیم و رفت  
دیگر به سر هوای پریدن نمانده است





مرضیه فروزنده، محمدمهدی عزیزمحمدی، مریم نقیب، آریا معصومی، سارا عموزاده  
 مینا امینی، حسن بن یباره، اصغر رضایی گماری، نسرین خزائی، رضا روشنی، سریا  
 داودی حموله، بهمن آقایی نژاد، خالد بایزیدی، فرزانه ولیزاده، شهاب الدین قناطر  
 هایده سلطانیه، علی نقویان، پرنیان قدرت نژاد، خشایار فرج نژاد، رضا بهادر، آسیه  
 حیدری، عابدین پاپی، آیدا مجیدآبادی، امید یعقوبی، نگار غلامعلی پور، آرزو نوری  
 نیلوفر ناظری، فرناز جعفرزادگان، مریم رنجبری، عاطفه حیدری، مریم نکومنش  
 منصور خورشیدی، نصرالله شبانکاره، نعمت مرادی





«محمد مهدی عزیز محمدی» نفر

اول بخش شعر نو جایزه ادبی

توتیای دل

کلید را در قفل چرخاند  
در را آرام باز کرد  
از پله‌ها آرام بالا رفت  
لباس‌هایش را آرام عوض کرد  
در آینه نگاهی کرد  
و  
آرام آرام آرام یادش آمد که رفته



«مینا امینی» متخلص برگزیده

چهارمین دوره مسابقات شعر

توتیای دل بخش شعر نو مقام اول

نبودنت  
یک مرد است  
با دست‌های سنگین...



شعر آزاد «حسن بن بیاره» نفر دوم

بخش نو جایزه ادبی توتیای دل

لبانت قرآن است...  
باید بوسید و عازم سفر شد



«آریا معصومی»

برگزیده چهارمین

دوره مسابقات شعر

توتیای دل بخش

شعر نو مقام اول

سربازانی که از جنگ  
بر نمی‌گردند  
نمرده‌اند...!  
شبیه مردانی  
که بعد از دیدن تو  
دیگر کسی آن‌ها را  
ندید  
از جنگ  
پوک‌های گلوله‌هایی  
می‌ماند  
که نیمی از آن‌ها رفته  
است  
از زیبایی تو  
هزار ته مانده‌ی سیگار  
نگاه کن  
آن مرد که سیگار  
بدست می‌آید  
قطار کوچکی ست  
که اندوه یک رفتن را  
آورده است  
تا قطاری که روی ریل  
دود می‌کند  
اندوه هزار رفتن را ببرد  
حالا گیرم که تو  
برای تمام مردان جهان  
دست تکان بدهی  
با شلیک آخرین گلوله

چیزی تمام نمی‌شود  
جنگ تا سفید شدن  
چشم هزاران مادر  
ادامه دارد  
و زیبایی تو  
در موهایی که سفید  
می‌شوند  
به نسل‌های بعد ارث  
می‌رسد  
به تو فکر خواهیم کرد  
آنقدر فکر خواهیم کرد  
که سال‌ها بعد  
روزنامه‌ها تیتراژ بزنند  
از لب‌های جنازه‌ای  
دود بلند می‌شود  
و مردم متعجب  
به عکس‌نگاه کنند  
و تو لبخند بزنی زیر  
لب بگویی:  
دیوانه هنوز به من فکر  
می‌کند  
زیبایی یک زن  
مردان زیادی را تنها  
می‌کند  
تنهایی به خیابان  
می‌رود  
دیوانه می‌شود  
و چقدر دیوانه‌ها شبیه  
همدیگرند  
و چقدر پوک‌ها شبیه  
همدیگرند

و چقدر ته مانده‌ی  
سیگارها شبیه همدیگرند  
انگار همه از زیبایی تو  
برگشته باشند  
شبیه من  
که یک بار مرده‌ام  
برای دوست داشتن تو  
و هزاران بار  
گور به گور شده‌ام  
برای هزاران زنی  
که بعد از تو  
دوست داشته‌ام  
از جنگ‌های سخت  
تنها یک نفر  
زنده بر می‌گردد  
و تو آنقدر زیبا بودی  
که ما ترسیدیم  
و هیچ یک دوست  
نداشتیم بدانیم  
از هزاران مردی  
که سیگار بدست  
به دنبال تو راه افتاده‌اند  
کدام قطار به مقصد  
می‌رسد





شعر آزاد «سارا عموزاده» نفر  
دوم بخش نو جایزه ادبی توتیای

دل

و تازه می فهمم  
هیچ کس در این دنیا نیست  
که حاضر شود،  
گوش هایش را  
از دست چوب پنبه های  
دوست داشتنی اش خلاص کند.  
باید صبر کنم  
باید صبر کنم تا بمیرم  
و در تابوت، به جنازه ام زل بزنم...  
دستم را در دهانش فرو کنم  
از تارهای صوتی اش بگذرم  
حرف هایش را بیرون بکشم  
و به تلافی سال های زنده بودنش  
تا ابد برای تنهایی اش اشک بریزم.



«مرضیه فروزنده»

هنوز  
کسی  
به بن بست ها  
فکر می کند  
به دیوارهایی که  
سایه شب  
تارشان می زند  
زمین  
زیر پایم قدم بر  
می دارد  
گم می شود  
صدای بی نقطه  
کودکی  
در نجوای باد  
به انتهای آزاد کوچه ها  
فکر می کنم  
هممه ای را  
سکوت تو  
می شکند  
لبخندت  
فریادی می شود  
از دل چاه  
لالایی سجده هایت  
محراب را سرخ  
می کند  
شاید  
خواب کاسه های شیر  
سپیدم کند



«مریم نقیب»

دیگر نیست پشت این درها  
که عادت کرده اند  
از بالا نگاهت کنند  
مرگ شاه کلید را با خودش برده است  
و قفل ها سال هاست  
به انتظار تو پوز خند می زنند  
درها دروغ می گویند  
آن ها هیچ قافی را پشت خود پنهان نکرده اند  
باید برگردی  
سر کبک هایت را  
که همیشه زیر برف بودند ببری  
و سر حرف هایی را که هیچ وقت خیال باز شدن  
نداشتند  
زیر آب کنی  
بعد خون شان را بزنی به زخم جاده ای  
که یک عمر چشم هایش  
به دنبال سراب قدم هایت دوید  
حالا شاید خونخواهی  
پای سیمرغ را به این حوالی باز کند





«بهمن آفای نژاد»

پنجره حبس شده‌ای  
که از اتاق ساکت من...  
به سمت سفری با عکس‌هایی لبریز...  
از همه اتفاقات عجیب شده است.  
هر کسی خاطره ای دارد ...  
وتو... اتفاق رنگارنگ جریان ذهن منی...



«سریا داودی حموله»

۱  
«نیمه‌ی غایب»

پشت همه‌ی فعل‌ها  
زنی  
به خواب‌هایم مبتلاست.  
ترس  
ترس ندارد  
بین من و آینه  
همیشه جنگ است!

۲  
«مرگ نامه»

از مرگ من می‌آید  
زنی که سایه ندارد  
همه‌ی آینه‌ها را پنهان می‌کنم  
تا خواب را بخوابانم  
ماه  
گیج بنفشه‌های سپید است!



«نسرین خزائی» نفر سوم بخش

شعر نو جایزه ادبی توتیای دل

این بیماری  
طعم شیرین مرگ می‌دهد و  
پدربزرگ باکی نداشت  
بی‌محابا دل می‌دواند  
برای دانه‌های انگور  
اسم‌هایی می‌گذاشت  
هرکدام جذاب‌تر از دیگری باشند  
روی کیک تولد می‌چیدشان  
به تعداد سال‌های عمر  
نتوانستم اورا ببینم اما  
نقشی که برجای گذاشت  
لبخندی شیرین بود  
شبیبه مزه‌ی مرگ  
که سراغش را از اعضای خانواده  
می‌گرفت  
و در خواب زنده می‌کرد



«فرزانه ولی‌زاده»

چاه بابل را کور می‌کنم  
و انگستان زهره را می‌برم  
از وقتی اسطوره شدی  
برای همه مقدسی  
اما بدان  
اجابت چشمان من  
آسمان تو را یکتا می‌کند.



«اصغر رضایی گماری» نفر

سوم بخش شعر نو جشنواره

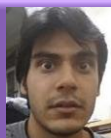
ادبی توتیای دل

روحم را در سفر باختم  
دل‌م را در عشق  
چشمانم را  
به آسمان می‌پاشم  
تا به هوای مرگ  
عادت نکنند  
تا همیشه پرنده بمانم...  
و سال‌ها بعد  
شکارچسانی برمی‌گردند  
در حالی که دل‌م را  
آویزان از لوله‌ی تفنگ‌شان  
برایم پس می‌آورند...  
سال‌هاست در من  
غمگین و بی‌صدا می‌خوانند!  
کاش می‌توانستم  
مثل پرنده‌هایی که غریزه‌شان را  
از دست داده‌اند  
وطنم را از یاد ببرم.  
زمستان بزرگی در راه است  
پرستوها کوچ خواهند کرد  
پروانه‌ها می‌میرند!  
پرهامی یکی یکی برف می‌شوند



### «رضا روشنی»

دهان قلبم را به دهان می‌گیرم  
پر از نفس می‌کنم و صدا  
فریاد می‌زنم  
ای دهان! ای یار غار!  
ای غار سنگی زیبای من!  
اما بی‌فایده بی‌فایده است  
و زندگی سری‌ست که با گریه می‌آغازد یا ستارالسرار  
و با گریه به خط انهدام  
هیچ‌وقت نا را به رسیدن نرساند این زندگی  
یا آخرین قطره اشک عموعلی اکبر یا ستارالاشک!  
یا مقلب‌القلوب اشک که بی‌رنگی مثل عموعلی اکبر  
یامقلب‌القلوب که همیشه زنده‌ای حتی وقتی که مرده‌ای مثل عموعلی اکبر!  
یا مقلب‌القلوب درقلب! یاقلب درمقلب‌القلوب!  
یا هرچیزی درهرکجا وهرکار  
حتی درکجاها وکارهای زشت  
یا هرچیزی درهرکجا وهر زهرمار  
حتی درکجا‌های کوچک و چرکین  
درکجا جای میکروب‌ها و باکتری‌ها حتی  
یا برقی که ناگهان مثل دستی از غیب می‌رسی  
در تلویزیون سیل می‌شوی  
راه می‌اقتی، فرو می‌گیری و می‌بری  
یا زن مجری که پیشاپیش جسدت را می‌بینم چند خیابان پایین‌تر  
بعد جای چاقوهایت یک پارک گمنام می‌روید  
یا مردی که مجنون می‌شوی  
هجوم می‌بری به طرفداران دوآتشه لیلی  
و در یک چشم به‌هم‌زدن  
ماشه را روی روح دسته جمعی می‌فشاری  
و زندگی سری‌ست یا ستارالسرار!  
نشد سرهای به‌شانه‌های هم سپرده را برداریم  
نشد آغوش را تفکیک جنسیتی کنیم  
دهان به دهانت می‌گذارم  
ای دهان! ای چاه سنگی!  
اما چه فایده، زندگی ازاول هن همین‌گونه بود  
به راه نبود  
آدم نبود اصلاً، پدرمراهمین زندگی درآورد  
این بی‌پدر.



### «شهاب‌الدین قناطر»

شروع کتاب در دست انتشار «میکی موس بر نعش لیلی» فصل ۱- در نیستی

(برای ابوالقاسم لاهوتی و لاهوتی‌های زنده سرزمینم)

اسب‌های کالسکه‌کش، وانی پر از معشوقه را یدک می‌کشیدند!

و بر عضلات شب، شهاب‌ها مثل میله‌های بخاری، دانه، دانه، از دنباله‌هایشان

سگ‌هایی مشتعل آویزان می‌شد، که به سمت راه‌های مسدود پارس می‌کردند!

و ما از این سمت پل به آن سمت پل، داشتیم آینده را اقرار می‌کردیم و لخت می‌شدیم!

ما شاهدانی بی‌شمار داشتیم، و زنان‌مان یکدیگر را تلافی می‌کردند!

شب، قی شده بود، و خروس‌های دیوانه کنار جوخه‌ها، سر به زمین کج کرده بودند و با کاکل‌های خون‌آلودشان، ذکرها را آلوده‌ای را جلوی

پاهامان نقش می‌زدند!

✱

اسب‌های کالسکه‌کش کنارمان توقف کردند، و ما بدن‌های معشوقه‌های درون وان را لمس می‌کردیم!

مثل کیک‌های خامه‌ای از هم می‌پاشیدند!

و ما یک یک آن‌ها را به پشت شیشه‌های یخچال کیک فروشی‌ها منتقل کردیم!

✱

بر چفته‌ها، چشم‌های جغدها، مثل انگورهای قرمز، متلاشی می‌شد، و از شاخه‌ها سقوط می‌کردند، و برگ‌های انگور، مثل دست‌کش‌های

پرستاران، به سمت آن‌ها یورش می‌آوردند!

و ما وحشت می‌کردیم و با دست‌هامان، که به چوبه‌های بلیارد بدل می‌شد، به سرهای یکدیگر ضربه می‌زدیم! و در بشقاب‌های میدانچه‌ها،

مثل استیک، در استخرهای یخ‌زده می‌افتادیم!

✱

در آن سمت شهر، لکاته‌هایی پیروزمند، مثل چربی‌های زرد، از برکه‌ها می‌روییدند!

و برکه‌ها را مثل کاسه‌های شیر به لیدرهای انقلابی تعارف می‌کردند!

✱

آینه‌های آرایشگاه‌ها، به کاسه‌های سوپ بدل می‌شد، و ما گوشت‌مان، از استخوان‌هامان، سرزیر می‌کرد، و در کاسه‌های سوپ شناور می‌شد! و

مشتی دیوانه! از کاسه‌های سوپ، موهایمان ما را می‌کنند!

✱

دست‌های کودکان قطع نخاع، درون نوانخانه‌ها، چروک می‌شد، و شبیه اسکلت‌های ماهی بر شن‌های ملحفه‌ها می‌لغزید!

✱

در این سمت شهر، آپارتمان‌ها مثل گرده‌هایی خم شده، شلاق می‌خوردند!

و پنجره‌ها، مقعدهایی آویزان از عضلات شهر بودند! که از شدت یبوست، گوشت‌هایی صورتی به خیابان، پس می‌دادند!

در بازارهای صراف‌ها، دست‌های زنان، به سنجاب‌هایی کودن بدل شده بود، که انگشترهای پشت ویت‌ترین‌ها را، مثل بلوط‌های نوری

می‌قاییدند!

و لوله‌های گاز از روی نمای هر خانه، مثل اسکلت تنباکو، پودر می‌شدند!

و مردم با آرواره‌هایی از دود، از هر خانه، بروی آسفالت فوت می‌شدند!



در آشپزخانه‌ها، لوله‌های پشت یخچال‌ها، به گردن‌های قوهای غلتیده در نفت، بدل می‌شد، که منتقار باز می‌کردند، و بیوه زنان را به دلداری فرا می‌خواندند!

و در خانه‌های قدیمی! عکس‌های درختان گُنار، درون حوض‌های یخ زده، مثل جیب‌های غرق شده، می‌گنیدید! و کنارهای قرمز، مثل چشم‌های تازه سربازان وحشت کرده؛ در زیر یخ‌ها به ماه خیر مانده بود!

✱

غم‌ها، اندام‌هایی هنری تبلیغ می‌کردند! و درخت‌های سیب، کنار کلینیک‌ها می‌رویدند، و سیب‌ها شکافته می‌شدند، و تخم‌هایشان، مثل بال‌رین‌های محبوس در جعبه‌های موسیقی، برایمان می‌رقصیدند! و یک، یک، اسم پزشک معالج مان را، به ما می‌گفتند!

✱

در افق، تالاب‌ها، شکم‌های زله‌ای شفاف بودند، که با دست‌های مفلوکشان، شاخه‌های خم شده بالا خود را، که کروات‌های آویزان از گردن صد مرد بود؛ محکم می‌کشیدند! تا صورت‌های درختان را مثل قربانی‌های فاجعه، به شکم‌های بی‌قرارشان بچسبانند!

✱

نفرین‌هایی مادی از کش‌های بنفش هر صاعقه، جلو دست هامان آویزان می‌شد! و پستان هامان مثل دو واکمن، صدای پاره شدن‌های کش‌ها را ضبط می‌کردند! باران گرفته بود، و باران مثل فندق‌هایی متلاشی، کیسه‌های مشت زنی آویخته در تراس‌ها را، به حماقت واداشته بود! آنطور که کیسه‌ها، مثل سنجاب‌هایی محتضر، به سمت دانه‌های بیهوده شدهٔ فندق، می‌گسیختند!

✱

ریگ‌های درون علفزار، دکمه‌های ماشین تایپ می‌شد! و باد علف‌ها را وادار به تایپ کردن، ارزش مصرف می‌کرد!

✱

دنده‌های دخترهای تازه عاشق، مثل انگشتان طفل‌های شیرخواره، از جا سوزنی‌ی، پستاهاشان، بیرون می‌زد! که مثل جوجه تیغی‌هایی مسموم، از زیر لباس‌هایشان، به زمین می‌افتاد! لهشان می‌کردیم! و از واکمن‌های سینه‌های ما، تخیل‌های سیاسی پخش می‌شد!

✱

ستاره‌ها مثل حروف سربی روزنامه، تیتراهای دروغین را تشکیل می‌دادند! و جنگل‌ها مثل سرابی از تندیس‌ها، از خواندن هر تیترا به خودشان می‌لرزیدند!

✱

از ساعت‌های مچی مان ابر می‌جوشید، و هر عقربه مثل منتقار درازی بود، که آبستن قحطی می‌شد! و مارک‌های لباس هامان ورم کرده بود و مثل تخم‌های سوسک، به زمین می‌ریخت! آن‌ها را، از شدت گرسنگی می‌بلعیدیم!

✱



### «نیلوفر ناظری»

۱  
از پشت پنجره،  
سایه‌هایی را می‌بینم  
که بر روی خلوتِ دیوارِ اتاقم لم  
داده‌اند  
مردی که...

از پشت سرش نگاهم می‌کند  
دارد نزدیک‌ام می‌شود  
نزدیک شده...  
اشاره می‌کند به من  
مردی که،

انگشت اشاره‌اش را بریدم  
\*\*\*

۲  
حوا...  
پهلوی به پهلوی سایه‌اش قدم بر  
می‌داشت،  
سایه‌ای از تنِ آسمان  
که همسایه‌اش بود  
داشت از پله‌ی ابرها فراتر می‌رفت،

که پایش لغزید و آدم شد  
\*\*\*

۳  
ما به جلد ابرها فرو رفته بودیم  
ساعقه را نمی‌فهمیدیم  
شکلک ابرها صورتک‌های خنده‌داری  
بود

و باران که می‌بارید،  
خیس نمی‌شدیم  
ما ابرها را نمی‌فهمیدیم  
باران هم ما را  
و ساعقه از ما می‌ترسید  
هنوز از ابرها پیاده نشده بودیم  
که آسمان گریه کرد و  
آهسته آهسته

قایق‌مان شکست و  
آب...



### «مریم رنجبری»

«سیاهی شب»  
شب را  
همانند چهره سیاهی می‌بینم  
و ستاره‌ها را  
چشم‌هایش  
مانند انسانی که سیاهی، تمام وجودش  
را فرا گرفته  
و فقط روزنه‌ای امید، در میان تیرگی‌ها  
کورسو می‌زند.

لب می‌گشایم  
دهان باز می‌کنم  
به کلامی،  
زیبا

و البته شاید غمگین

می‌گویم  
شب، آرامشی بی‌پایان است

سیاهی، همه رنگ‌ها را درخود دارد  
و

مرگ نیز مانند شب، به سیاهی تصویر  
می‌شود

مرگ و شب  
هر دو خوشایند و زیبا و پر از رنگ‌اند

و هردو  
مارا

از بند روشنایی  
رها می‌کنند

و در سیاهی، غرق رنگ



### «فرناز جعفرزادگان»

۱  
ماندن  
هق‌هق سریالی  
که سانسور می‌کند  
خود را  
سکانس‌های آمد  
سکانس‌های لبخند  
سکانس‌های شب بخیر  
و چقدر با تکرار  
می‌گذرم  
از خیابان

۲  
درختان دو طرف اتوبان  
به کوتاهی راه  
ایمان دارند  
اما

راه‌ها همچنان بی‌تفاوت  
در آغوش هم  
دراز کشیده‌اند

۳  
گوش‌ها

دوسؤال چسبیده به صورت فکر  
که از علامت‌ها فراری‌اند

این همه سؤال  
از کدام انگشت اشاره ریخت

که هیچ صدایی  
از گوش خدایان برنخاست





### چند شعر از «خالد بایزیدی (دلیر)»

به مناسبت حلول سال نو میلادی

«بابا نوئل»

بابانوئل...!

بر هر درخت کاجی

کادوئی گذاشت

به درخت‌های کاج

عراق...

افغانستان...

فلسطین...

آفریقا...

سوریه... که رسید

هیچ کودکی را ندید

اشکی به سرخی خون مسیح

در دیدگانش دمید

قطره قطره به زیر درخت‌های کاج

ریخت

بابانوئل...!

باغم اش

سال نو میلادی را

به همه کودکان جهان

تبریک گفت؟!؟!!

\*\*\*

«کاش»

کاش می‌شد

هر سال

چروک‌های صورت را هم

مثل لباس

اطو کرد

و باصورت و لباس

اطو کشیده

به استقبال سال نو رفت؟!!

«پرسش»

آیا می‌دانستید:

که چرا لاک پشت‌ها

آرام و بی‌هیچ شتابی

راه می‌روند؟

زیرا آن‌ها

به همه روزها رسیده‌اند

و آدمی ...

دوان وشتابان

راه می‌رود

چرا که هنوز

به هیچ یک از روزها

نرسیده است؟!!





«آرزو نوری»

### بهانه

جنگ  
بهانه خوبی بود  
تا تفنگ‌ها  
آواز بخوانند و شراب بنوشند

\*\*\*

### تنهایی

تنهایی  
کلید خانه را دارد  
هر وقت نیستی  
به سراغم می‌آید

\*\*\*

### ماریچ

صدف‌ها  
ماریچ‌های غمگینی هستند  
از صدای دریا ...  
چه دل‌تنگی عمیقی  
در چشم‌های توست  
وقتی روبری دریا می‌نشینی  
و چشم انتظار لنج‌ها می‌مانی



«نگار غلامعلی‌پور»

### «عطر توت»

زمان چرخید و روی ۲۴ لنگر انداخت  
عشق من در آبی ترین کشتی خانه  
کرد

و چشمانم روی خشک ترین توت پیله  
بست  
بالا

پایین

عقب

جلو

جهان روی کمانی می‌لغزد  
و صدای تردد شاخه‌ها

ترس سقوط را

بر لذت لحظه‌هایم نشانه می‌رود

بگو کجای این گاهواره‌ای

که عطر تو را می‌دهد این توت

دالان‌های پیچ در پیچ

بوی نمو

فرسنگ‌ها زیر خاک

خشک شده این قنات‌ها

بگو از کدام چشمه سر می‌زنی

می‌پیچم

چون ته مانده‌های آب، از روزنه این  
دالان  
و هوا کم می‌آورد مرا

پیچ می‌خورم

چرخ می‌زنم

تاب می‌خورم

و نام تو از هر دالان برگشت می‌خورد

صداها

عطرها

یادها

پیچ می‌خورند دور جهان

و جهان آن قدر پیچ می‌خورد که

پيله‌ام می‌شود

از دریا فقط اسکله مانده و لنگر

نامت هنوز با دالان‌ها بازی می‌کند

پروانه می‌زاید زمین

پروانه می‌نوشد بشر

جهان روی کمانی می‌لغزد

و چشمانم هنوز

روی درخت توت آبستن است.





«امید بعقوبی»

نخی است گره خورده به میخی کوبیده به دیوار  
 سکوت زنگ می زند و حشره‌های شب تاب  
 دیوانه وار به اینور و آنور می‌روند، مانند هزاران  
 کرم رنگی  
 مغزم چسبیده شده به مقوایی دو بعدی و با باد  
 تکان می‌خورد.  
 مغزم از نخ آویزان است  
 پرندگان رنگ بالا می‌آورند و می‌خوانند، اما  
 صدایی نیست، سکوت زنگ می‌زند  
 حقیقتم را خیال هزاران مرد بلعیده است  
 باد می‌تکاند رنگ را روی مقوا  
 آفتاب خشک می‌کند  
 شب هو می‌کند پنجره را  
 خواب دعوایم می‌کند  
 با کتاب رنده می‌کنم حرف‌هایم را  
 چراغ چشمک می‌زند  
 فیش‌ها داخل می‌شوند، فیش‌ها بیرون می‌آیند  
 اعداد سرازیر می‌شوند در رودخانه‌ی بزرگ  
 غلطکی چرخ می‌خورد زیر آبشار  
 کش می‌آید از آرنج، دست‌هایم مایل‌ها دورتر از  
 من  
 صافی پر شده است از لجن، آب از آن لبریز  
 می‌شود  
 ماهی بالا و پایین می‌پرد وسط کویر  
 ستاره ای کنار چراغ چشمک زن  
 مردی تا کمر در شن، باد می‌آید، شن‌ها  
 می‌درخشند ریز ریز  
 تا سینه در گل کله‌اش را وحشیانه تکان  
 می‌دهد  
 باد نخ را قوس می‌دهد، مقوا به دیوار چسبیده  
 است  
 سگی پارس می‌کند، قورباغه می‌خواند، ولی  
 صدایی نیست  
 تصویر سری روی پاندول ساعت، دوازده بار چپ  
 و راست می‌شود

سکوت دنگ دنگ می‌کند  
 شلوار خیس چسبیده به پاهایش  
 کلاه را تا زانو پایین می‌کشد  
 سربالایی تپه ای پوشیده شده از آسفالت  
 ستاره‌ها به زمین افتاده‌اند و سرگردان‌اند  
 دست‌های شنی‌اش را به سر می‌کشد  
 نفس‌هایش به خس خس افتاده‌اند  
 شب ستاره باران به دنیا آمده‌ام  
 با لکه ای بزرگ روی پیشانی‌ام  
 به جان آینه افتادم با پارچه و الکل  
 آینه خندید  
 گوش دادن برایم سخت شده  
 نمی‌توانم صدایش را تشخیص دهم  
 آن روزها وضع فرق می‌کرد  
 امروز سرم پر شده است از دیگر صداها  
 دیگر نمی‌توانم پیدایش کنم  
 گاهی مردی از آن پشت چیزی می‌گوید و من  
 آن‌را می‌نویسم  
 اما آیا این اوست؟  
 معلوم نیست  
 فقط می‌دانم که هست  
 می‌دانم که حرف می‌زند  
 شخم می‌زند  
 می‌کارد  
 باد می‌آید و برداشت می‌کند  
 اما آیا این اوست که آواز می‌خواند؟  
 سال‌هایی که کنار رودخانه‌ها زانو زدم  
 طلایی در کار نبود، اما عاشق سنگ‌ها شدم  
 تا روزی که باران آمد و عرق‌هایم را شست  
 با بیخیالی دراز کشیدم، زیر تشکی از سنگ  
 ریزه‌ها  
 ریخت درون چشم‌هایم، مرا شست  
 از آنوقت، باران در من جاری است  
 منی که با هزاران سنگ‌ریزه به رودخانه‌ام بسته  
 بودم  
 حالا مشتاق ابرم  
 ملخی که حبس کردم توی شیشه‌ی نوشابه  
 امروز مرا از درون می‌جود  
 اردکی را جمع کردم از وسط خیابان  
 کنار تکه‌ی خشک شده‌ی زردی تکان تکان  
 می‌خورد  
 آوردمش به خانه؛ ملخم را خورد  
 زیادی شن خورده‌ام

باران گفت: بی خیال  
 مردی آواز می‌خواند  
 بزی هم بع  
 آیا بز اوست؟  
 مجبور است  
 گاهی خر می‌شود و عرعر می‌کند  
 کنار هزاران زن که آواز می‌خوانند  
 باد می‌آید و همه را ساکت می‌کند  
 باد می‌نویسد  
 باد شمع را خاموش کرد  
 باد تاریکی آورد و سکوت  
 تاریکی برق زد، صدا آمد: شترق  
 پاندول بزرگی که از سقف آویزان است  
 دلنگ دلنگ به سرم می‌کوبد  
 شن‌ها از لای مشت‌هایم در می‌روند و به  
 پرواز در می‌آیند  
 زیاد حرف نمی‌زند  
 گاهی سری تکان می‌دهد و می‌رود  
 در خیابانی که همه یک کلاه می‌پوشند  
 آیا این اوست  
 سرهایی که با هم خم می‌شوند  
 یکی به نشان سلام  
 یکی خداحافظ





### «آیدا مجیدآبادی»

شمعدانی‌های سفیدم را  
به خاک سپرد  
تا رو سفید  
از این فصل بیرون آمده باشد  
\*  
از آفتابه‌ها  
هیچ آبی گرم نمی‌شود  
دست‌هایت را باید  
با خون من  
ضد عفونی کنی...



### «رضا بهادر»

"با صدای نیکوتین"

صدای من  
پله  
پله  
از سقف آویزان  
شکسته می‌شود  
و سایه‌های زن  
به شکل عربانی  
بر کتف رخت خواب  
رنگ می‌دهند  
من با صدای نیکوتین  
رویداد ویروسی اشیاء را  
به خنده می‌گیرم  
دایره‌ای میان دو دستم  
مست کرده است  
زنگ می‌زنند!  
مسافری از پشت در  
حرف‌هایش را  
بریده  
بریده  
جلد می‌گیرد...



### «عابدین پابی»

از جبروت خود آموختم  
وقتی آدم می‌میرد  
صندلی‌اش زنده می‌شود  
ود رکنار پنجره ای رو به ماه  
فنجان فنجان چای می‌نوشد  
و آموختم  
به هر پرچمی سلام بگویم  
جز پرچمی که پیراهن وطن را پوشیده  
است  
من آموختم  
مرگ مستطیلی است چهار ضلعی  
که اضلاع آن با هم مساوی نیستند!  
و آموختم که امروز  
هزارومین سالگرد شنبه است  
و بر دامان صندلی‌ها جمعه نشسته است!



### «رسول رضایی»

توی دست‌هایم  
توی پاهایم  
در "من"  
جریان دارد  
سرایت کرده به چهره مادرم  
دست برده به پیراهن پدرم  
و کودکی در بغداد  
که خمپاره ای  
خواب خانوادگی‌شان را بهم زد  
سرایت کرده به زنی در آفریقا  
که دندان‌هایش عاریتی ست  
دست برده در زندگی اشیا  
که ملافه ای از غبار  
بر خود کشیده‌اند  
دست برده به درختی تنها در کویر  
به معلولی بی‌ملاقاتی  
و دست برده به صورت زنی شبیه به تو  
افسردگی  
شبیه به آسمان بر اندام دنیا سایه انداخته



### «آسیه حیدری»

### چند شعر از مجموعه «عاشقانه‌هایی

### برای یک تروریست»

هیچ فرمانی دیگر  
سرباز‌هایم را به خط نمی‌برد  
فشنگ‌ها از جنگ برگشته‌اند  
و دست‌های من  
آنقدر بسته است  
که دست هیچ سربازی  
به سرباز دیگر نمی‌رسد  
آخرین کبوتر شناسایی هم  
به خط مرزی شک کرد  
و من  
سرزمینی  
که سرباز‌هایش  
تروریستی شده‌اند  
که به خود شک می‌کنند  
به هم شلیک  
\*\*\*  
تنها از مرزی به مرز دیگر می‌خزد  
چریک یاغی مست  
دل‌تنگی  
نفوذی قدرتمندی که هرروز  
تک تیراندازهای مرا تطمیع می‌کند  
\*\*\*  
از این چشم  
به آن چشم  
تشییع می‌کنم  
از سوراخ مگسک  
سال‌ها گذشته است  
و هنوز روی دست ما مانده  
عشق + یک گلوله  
\*\*\*  
به آتش‌بسی سیاه می‌پوشانی‌ام  
سفید  
در می‌آورم پیراهنم را  
پرچمی که دارم می‌سوزم  
خاکریز خاکریز می‌خزم  
با انفجاری که هنوز  
بُ بزرگ نیست  
بس کن آتش‌بس را  
ببار  
شعله  
شعله می‌خواهم



### «خشیار فرج نژاد»

«جنگ»

باران می بارد  
دستم را دور گردن تو می اندازم  
و تنهایی در شهر قدم می زنم  
با هم به سینما می رویم  
آهنگ گوش می دهیم  
تو می خوابی  
من برای کارگردان لالایی می خوانم  
از سینما بیرون می آیم  
پشت سرم هیچ چیز نیست  
باران می بارد  
همه شهر خیس می شود  
من خیس می شوم  
تو، وسط اتوبان، آفتاب می گیری  
به اتوبان نگاه می کنم  
اتوبانی وجود ندارد  
تو از پشت پنجره به من نگاه می کنی  
من برای سربازهای کشور همسایه دست تکان می دهم  
سالها را هول می دهی به جلو  
تا موهایت زودتر سفید شوند  
باد می آید، موهایت را باز می کنی  
شاید رئیس جمهور کشور همسایه  
موهایت را به جای پرچم صلح باور کند  
صدای آژیر می آید  
ولی هیچ کس نیست که به پناهگاه برود  
صدای آژیر می آید  
ولی هیچ پناهگاهی وجود ندارد، صدای آژیر می آید  
تو مرده ای، پدرم مرده است، مادرم مرده است  
ما همه قبل از جنگ مرده ایم  
موشکها تا دم در خانه می آیند  
و روی در می نویسند: آمدیم، نبودید، منفجر شدیم

از کتاب "پدرم مادرم را زد دردم گرفت من به دنیا آمدم"



### «پرینان قدرت نژاد»

می روم تا لب حوض...  
باز هم ختمی ها، با همان نظم خدا می خندند  
به زمین پر خار.  
می روم دست، به آبی بزخم...  
و خدا می داند باغچه، تا به چه حد وسوسه انگیز تر از  
دیروز است  
و عشق بازی با رز...، قبل الحمد  
حرام...  
آیه ای را به زبان آوردم  
مالک یوم الدین...  
پشت کردم به تمنای گل عشوه گر باغچه ام  
می روم دست، به آبی بزخم  
در همین لحظه اذان گفت: ببین ایمانت... باز متولد  
شد  
شکر کردم به خدا، دست را تر کردم  
چشم هارا شستم، به سرم دست زدم  
موی پیشانی من چه بلند است در این لحظه به  
لمس...  
حال دستی از آب روی پایم بزخم  
سر که بالا ببرم دست خدا، یکی از اجر آن خانه که  
در عرش به  
نامم زده است... می دهد تا ببرم  
حمد و توحید بسی وسوسه انگیزتر از باغچه است  
می روم شیر به ایمان بدهم  
رز ببخش!!!



### «علی نقویان»

سه نفر بودیم می خوردیم  
من / پنجشنبه‌ها  
تو / جمعه‌ها  
دیگری / هر روز هفته.  
سه نفر می خواستیم برسیم.  
من به خانه  
تو به تصاویر  
دیگری به اشکال.  
سه نفر که به ترتیب می گذشتیم  
از ساعت‌ها / دقیقه‌ها / ثانیه‌ها.  
سه نفر که روی هم رفته چیزی  
نشان مان نمی دادند  
جز خانه‌ای که نبود  
راهی که نرفت  
روزی که نشد.  
از قبل، مثل کودکی که چیزی  
نمی داند.  
به خانه / روز که برسند  
تصویری که ببینند

### «مریم نکومنش»

خسته‌ام  
می‌خواهم کتیبه ای شوم  
روی غار مرد  
با نام چندین زن و یک اسب بالدار  
دائم در جهان سرک بکشم  
و شلاق بخورم  
و هر بار دوباره در پناه سنگ‌ها ثبت  
شوم.  
\*\*\*  
سیاه بست  
با نوار مار  
رقصید  
رقص  
و آینه بر شقیقه‌اش چرخید  
شلیک شده بود  
دختری چهل تکه روی زمین  
جارو می‌خورد  
\*\*\*  
دست مغلوب بذر می‌کاشت  
مداد برمی داشت  
وهمه‌ی ترشش  
از تبر ریشه می‌زد  
چشم باز کن  
ما زنجیره‌ایم  
که هر کدام ریز و درشت  
در شکار هم بزرگ می‌شویم  
عینکی که همه‌ی آفتاب را شکست  
دودی شد



### «هایده سلطانیه»

خاک در پله‌ی تنهائی من شفاف است  
رویش دانه‌ی عشق از درونش پیداست  
من زخم  
پر شده از خوشه‌ی انگور سیاه  
وکسی می‌آید  
سبدی از گل سرخ  
وچه تنهائی نرمی ست در آن  
باد می‌آید؛  
باد می‌آید و در حنجره‌ی خانه‌ی من  
بغض‌ها می‌شکند  
اشک می‌آید؛ برپنجره‌ی خانه‌ی من  
می‌کوبد  
تواذان می‌خوانی با‌آه  
من وضو می‌گیرم با اشک  
خاک سجاده‌ی بازی ست به پهنای  
افق  
دل من می‌گیرد  
چه عظیم  
چه غریب  
من دلم می‌گیرد

### «عاطفه حیدری»

باید زبان مورچه‌ها را یاد بگیرم  
وقتی قرار است  
سال‌ها در تاریکی دراز بکشم  
انگشت‌هایم را تماشا کنم  
ک یکی یکی از کنارم رد می‌شوند  
و برای شعرهای ناتمام  
سر تکان می‌دهند  
لبخند خواهیم زد  
و به ترانه‌ی گوش خواهیم داد  
که کارگرها وقت جویدن استخوانم  
زمزمه می‌کنند  
پیر می‌شوم در حافظه برگ‌ها  
انقدر که ریشه هاشان را از نوازش  
موهایم پس می‌کشند  
باید زبان درخت‌ها را یاد بگیرم





### «نعمت مرادی»

داشتم می مردم  
واین اولین باری بود که داشتم  
می مردم.  
بیمارستان هم!  
لبخند زد  
لبخند از میان تهی بیرون آمد  
مه انبوهی توی تختخواب نشست  
وبیمارستان  
دها نش شبیه دهان یک مرده باز شد  
شب از همخوابگی ابر برگشته بود  
این را از بی حیایی اشیاء  
وزیایی رنگها  
وانگشت پرستارها که روی پوستم  
کشیده می شد می توان فهمید  
ساعت تنها  
واز شب به اندازه دهان یک سگ  
گذشت  
پسرم  
از پشت پلکهای نقاشی  
روی ابر چشمهایم نشست  
وگفت بیدارشو  
ومن داشتم می مردم  
بیدارشدم  
شبیه سگی گرسنه  
که خاکروبهها را بو می کشد  
همه جا را بو کشیدم  
چند باران ابری  
فکرهایم را بردند به تنب کوچک  
روی تخت دراز کشیدم  
مرگ و بیمارستان  
در مقابل من کففت و پژمرده شدند



### «منصور خورشیدی»

دگردیسی زیبای آب  
۱  
بین من و سکوت  
هزار ستاره می روید  
شکل مرجانی که جان  
به اعماق آب داده است  
انگار دیار دور  
ستاره از سنگ می سازد  
تا بغض مرا نپان کند  
کنار ماهی  
که جست می زند  
در آب های بسیار  
۲  
ستاره و سنگ  
حصار و صخره ی درهم  
از بلندی ارتفاع  
می افتد  
روی همزاد صدایش  
با جفتی از پرند  
روی مناره های قدیمی  
وقتی ، اندکی از آسمان  
به ضیافت زمستان می رود  
۳  
پرتگاه پیرامون  
طول بلندش را  
کوتاه ، روی طنین صدا  
می اندازد  
تمام تن می خندد  
و خنده آن گاه  
از طول پرتگاه  
بالا می رود  
و لبه ی افتادن

۴  
نوری عظیم  
از ضیافت ماه  
تمام آبی را  
به رنگ نیلی دریا داد  
و هیبت هوا  
سراسیمه درهم ریخت  
۵  
جهانی شگفت  
باز می شود  
در یک قطره آب  
شگفتی روشن و  
حیرت من  
که جهانی رامعنا می کند  
بی تاب در زلالی مهتاب  
دگردیسی زیباست آب  
در سراب  
۶  
اینک که طی مسافت می کنی  
با پای کبوتران رام  
میدان منور گل های یاسمن  
روح بلند خاکستر می ریزد  
روی هجای درهم راه  
حالی که ماه  
با جلوه های مست  
از طبیعت صدای تو برمی خیزد  
روی تپه هایی  
که در باد خزیده اند





«نصرالله شبانکاره»

دست به دلم نزن  
دلم زخمی حرف‌هایی است که  
در نبودنت، گریه شان کردم  
دست به دلم نزن  
دشت سینه‌ام گورستانی است  
که دو پرنده عاشق، در آن زنده بگور شدند.  
رویاهایم هر روز سپیده دم بیدار می‌شوند  
با امید  
و دم غروب سر بر زمین می‌گزارند  
با گریه

\*\*\*\*\*

دست به دلم نزن  
دشت سینه‌ام پر از نعش دل خواسته هاست  
زنده‌هایش به مانند ساقه‌های شکسته  
مرده‌هایش چون نیزه‌های بر زمین  
ایستاده‌اند  
می‌دانی؟ زخم دار این حوالیم.

\*\*\*\*\*

گفت تا آب‌ها از آسیاب بیفتد  
چیزی نگو  
گفتم تا اون زمان، قناری کوچ کرده است  
قطار زندگی، بر ریل کج  
سور و سات خاموش  
باید چمدان خالی را ببندیم؟

آب‌ها که از آسیاب افتاد  
دست زندگی چون خیابان انقلاب است،  
ظهر جمعه  
و دهان مردم شهر، آسفالت  
آب‌ها که از آسیاب افتاد  
نفس‌ها کم و کمتر می‌شوند  
شهر آلوده به گرگ است  
نانوایی‌های شهر ما آجر می‌پزند  
و من به استعلاجی می‌روم  
و تو در این حوالی اما خارج از دسترس  
دیگر نپرس  
روزگار قناری چه می‌شود؟  
او خواب، دوران جوانی را می‌بیند  
و دوس دارد که بیدار نشود.

\*\*\*\*\*

آب‌ها که از آسیاب افتاد  
دوست داشتن را به بیگاری می‌برند  
از مردم شهر عوارض دلدادگی می‌گیرند  
و اینجا، در شهر، مردم صف می‌گیرند تا زود  
خلاص شوند  
اینجا خیابان‌ها پر از دست انداز  
دهن عشق سرویس  
راستش را بخواهی  
پدر خدا درآمده  
و  
فرشتگان آب در هاون می‌کوبند







### «بهمن آفایي نژاد»

۱

پاییز...

تا پاییز...

باید کلی ترانه بنویسم...

تعداد بیشتری از موهایم سفید خواهد

شد...

\*\*\*

۲

بوی پاییز... عطر تو...

صدای خاطرات قدیمی...

فندکم در جیب پالتویی که برایت

خریده بودم جا مانده...

نگهش دار...

\*\*\*

۳

بوی احساس، ترنم، جنگلی سرشار...

راه می‌رفت، تنها...

در تنهایی من جا نمی‌شد.

شب که می‌شد، کنار دیوار می‌نشستم،

دود بامن..

او از پشت یک شیشه...

در پنجره من جا نمی‌شد.

دور می‌فاسل لاسی دو...

چنگ پشت چنگ...

چنگ‌هایش پشت من خط نمی‌شد.

درد، انگار شیرین.. مثل برف...

دخترک، باران

آوازش، در زبان من جا نمی‌شد

یک غم پنهانی، شبیه تسکین پایانی

...او و یک سایه...

در تمام رمان من جا نمی‌شد.

\*\*\*

۴

همه ما رازی داریم

... و تو... راز منی...



### «زلما بهادر»

"خانه ی پست مدرن"

این خانه

ژست روشنفکری گرفته و

با عینکی کائوچویی

مدام

لبخندهای پست مدرن‌اش را

از روی بالکن

به خیابان می‌پاشد

همسایه‌های شب

کلاه ایمنی

از سر گرفته و

به سمت سینما

رژه می‌روند

در روز کارگر

دست‌های بسته‌ای

سوت می‌کشند

سرابی از افق

عکس‌های سلفی‌اش

کنار ایفل را

خواب دیده است

شب باد می‌کند

و خانه روی مبل

خوایش نمی‌برد

سیگارهای لایت

به سرفه می‌افتند

چای جوشیده

قل می‌زند مدام

و قهوه‌جوش خشک

خالی خانه را

دود می‌بندد



### «داود ملکی»

می‌خواستم یک دل سیر

برایت بمیرم

و گریه‌هایم را

از آستین ابرها پس بگیرم

می‌دانی سخت است

دندان به موج بزنی

چاشتت ماسه و نمک باشد

و نهنگ‌های برگشته از خودکشی

زار زار برایت مرثیه بنویسند

گوشی را برداری

و کسی ته اقیانوس

برای درد دل کردن نباشد

که "همه کورند و کردند

دست بردار از این در وطن خویش

غریب"

آخر سر ابرها را نشان کودکت بدهی و

بگویی:

قول می‌دهم یک شب همه را برایت

آب کنم

و پسرت نفهمد

و همسرت نفهمد

و خواهر و مادرت نفهمد

و تو فحش‌های چاروادارت را

بکشی به شهر

تر و خشک بسوزد

درست مثل تو

که سوختی

اما بلند اما بالا





### شاپور احمدی

حالا می‌خواهی چی کار کنی، نوروز گذشت. (بخشی از شعری بلند)

نازپری ام صبحا پاهاش رو به جیرجیرکا می‌زد. خون توی لباس می‌جوشید. دسته‌های سیمانی جیرجیرکا رو از راه دور آوردند برایش. پرستارا می‌اومدند دنبالش تا یشت صنوبر و فاخته رو از سر بگیرند. مرده سفید بود. گاهی می‌اومد دم در. واضح نمی‌گفت: «برگ و بار صنوبر پیش منه. رودرواسی نکن. ارزون خریدم. فاخته‌ها کی عروسی شونه؟ ما هم می‌خوایم بیاییم.» گئومات می‌گفت: «نه، اون خوبه.» نازپری رو برد بیستون. دو سه نفر همونجا بهش سلام کردند. گفت: بیا، اینم تخم صنوبر. خودم برات در میارم. توی ایرانویج کم مونده. برا همین فاخته‌ها خونگی شده‌اند. تو از جون ایا چه می‌خواهی؟» نازپری گفت: «هیچی. مفت‌اند. با هیکلم سازگارند.»

\*\*\*

داریوش زیاد زیر پله‌ها و اینستاد. سوگند خوردی پنج دقیقه و نه بیشتر. «شبه. اذیت می‌شی. سپاهم سرت رو به درد میارند. فسیل کاوه رو هم با خودمون بردیم. نگاه، گرتش پشت دستمه. تو چی کارش کردی؟» گفتی: «هیچی.» هر وقت خمیر صنوبر و پوپک رو به تن می‌کشیدم، حال می‌کرد. می‌گفت 'مامان، زانو بزن، زانو بزن.' دیوونه می‌شد، دو روز، سه روز. من هم میومدم آبدارخونه. من و داریوش همون جا پریناز رو دیدیم. سکه‌ی فردوسی رو توی دستم کاشت. پنجه‌ام اون وقتا تپل بود. گفتی: «داریوش حالا می‌خواهی چی کار کنی؟ نوروز گذشت، می‌دونی؟»

دشتستانی‌ست

چمنزاری‌ست

پروانه‌هایش زرد و آبی و سپید

پرده‌های حریر و پنجره‌های گشوده‌اش

غروب‌های دلگیر را برای تو نورانی می‌کنند

گله‌های اسبان وحشی

بی‌کرائگی آسمان

و کفترها، کفترها

و یواش: «می‌خواهی چی کار کنی؟ یکی دیگه پرده‌هام رو انداخت.

اشکوبم رو روفت و صنوبر و فاخته رو بارور کرد.»

اون هم گفت: «هیچی. بیایید بیستون. صورتش رو پایمال کرده‌ام.»

گفتی: «یه بار اومدم. سه شب هیچ نخوابیدم. گئومات خسته بود.

سر می‌گذاشت روی پام خوابش می‌برد. ایناهاش ارا به‌اش.»

جهانی‌ست برای

راه رفتن

حرف زدن

چرخیدن

و دور هستی یکدیگر چرخیدن

در پایان نجوا می‌کند هر وقت خسته‌ای برگرد

پنجره را ببند

جهان بیرون منتظر خواهد ماند



# آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست ترانه

امید موید  
پونه شاهی  
الهه حصاری  
فلورا تاجیک  
نیلوفر شاطری  
نیلوفر ختیار  
سعید سلطانی  
مجتبا عالی پور  
ساجده کردونی  
مهدی شیرافکن  
علیرضا ظریف کار  
حمیدرضا یوسفی  
بابک سلیم ساسانی  
محمدرضا طباطبائی





### «بابک سلیم ساسانی»

حواست نیست این روزا  
که دنیای من آشوبه  
تو یادت رفته لبخندت  
برای قلب من خوبه

داری آماده میشی که  
بری سمت فراموشی  
من از پاییز می ترسم  
تو شال زرد می پوشی

از آغوش تو دلگیرم  
که عطر من رو لباست نیست  
دارم از غصه می میرم  
ولی اصلا حواست نیست

نمیدونم تو کی رفتی  
تو قاب عکس روی میز  
اتاق از عطر تو خالی  
من از حس جنون لبریز

نرو دنبال تنهایی  
که با پاییز همدسته  
خودم تا آخرش رفتم  
نرو این کوچه بن بسته

هر وقت پاییز می شه می شینم  
از پنجره برگارو می بینم  
پاییز بی رحمه ولی من نه  
هیچ برگ سبزی رو نمی چینم

من برگ سبزی ام که می چیدیش

از عشق و برگشتن نگو لطفا  
تا اشک رو گونم نخوابیده  
هیچوخ به لونش بر نمی گرده  
گرگی که توی لونه شاده

\*\*\*

لعنت که هم دردی و هم مرهم!

فصل گل انداختن رو گونم بود  
پاییز سریع از عمر من کم کرد  
پوست چروک و چشم پف کرده  
رفتگی و دوریت سالخوردم کرد

فصل شکار بادبادک ها



### «حمیدرضا یوسفی» برگزیده چهارمین دوره مسابقات شعر توتیای دل بخش ترانه

من مثل بادبادک توو دست باد  
یک عمر توی آسمون، تنها  
تو یه تفتنگ سر پر کهنه  
تشنه به خون بادبادکها  
تقدیر مارو عاشق هم کرد

نامه نگاری توو کلاس درس  
لبخند دوستام، طعنه ای استاد  
پایان هر ترم ذوق می کردم  
جانم! بازم جزوه ازم می خواد... \_

تازه شروع قصه ی ما بود

با اینکه زود رفتی ولی بازم  
یادش بخیر روزای آشنایی  
یادم نمی ره مادرت می گفت  
حالا تو دیگه از خود مایی

اون واقعا راحت دروغ  
میگفت

دانشگا رفتن حوصله می خواست  
از عهده ی ما بر نمیومد  
از درس و تحصیل انصراف دادیم  
دانشجو از ما در نمیومد

\_هی اشتباه هی اشتباه کردیم \_





### «الهه حصاری»

حتی خدا یک لحظه دستاتو  
توی جهان من نمی‌ریزه  
چشمات شراب خونگی باشه  
تو استکان من نمی‌ریزه

اونکه تو رو داره نمی‌دونه  
من حسرتم یک لحظه لبخنده  
اون جای من می‌بوسه دستاتو  
اون جای من چشماتو می‌بنده

تو از نگاه من نمی‌افتی  
وقتی جهان من تنت باشه  
ایکاش می‌شد صاحبش باشم  
دستی که دور گردنت باشه

این چندمین شعره نمی‌دونم  
عشق مجسم! عشق تصویری!  
من بی تو یک لحظه نمی‌تونم  
ناجی من! عشق اساطیری!

حیرت نکن از این همه احساس  
پیراهنت از پشت زیبا نیست  
من آرزومه مال من باشی  
اما بدون این زن زلیخا نیست

یک لحظه حتی شک نکن عشقم  
جز تو کسی تو قلب من باشه  
من بی تو می‌میرم همین شعرا  
شاید برای من کفن باشه

اسمت رو تو شعرام نمی‌ارم  
قانون چشمای تو دین من  
تنها بمونه بین ما دوتا  
من عاشقم هی... نقطه چین من



### «امید موید»

دارم تظاهر می‌کنم از تو بریدم تا بری  
با اینکه می‌دونم بری، معنی نداره زندگی

تووی سکوت آخرت بغض و تماشا می‌کنم  
دستات و می‌گیرم و با، لبخند حاشا می‌کنم

توو انفجارم درک کن، شاید نباید ما بشیم  
تو پاک بودی عشق من، اما نشد دریا بشیم

من لایق این رابطه، این با تو بودن نیستم  
اینقد به عکسم زل نزن، من دپگه اون من نیستم

موضوع نباید باز شه، اما ندونی هم بده  
تو ارتباط تازه‌ای، احساس من درجا زده

این اشتباه، ذهن منو از فکر تو خالی نکرد  
حتی اگه گفتم نرو، بازم به سمتم برنگرد

باید یکم تنها بشم، باید بمیرم بی‌خبر  
باید سقوط و حس کنم، باید بمونم در به در

این اتفاق توو خودت، حل کن که پاکی می‌تونی  
باید نبخشی منو چون، یک عمر مدیون می‌مونی





«ساجده کردونی»

سربند تو بستی که راهی شی  
پوتینت از رفتن خبر داره  
دلشوره دارم این سفرانگار  
فکرای شومی زیر سر داره

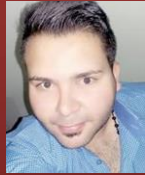
قرآن و آب و آینه آوردم  
پشت سرت هی سوره می خونم  
اسپند رو آتیش می سوزه  
تا بوتو از این کوچه برداره

از کوچه داری رد می شی، میری  
تو قاب آینه دیگه پیدات نیس  
چشمات پرازاشکه، دلش خونه  
هرکس عزیزی تو سفر داره

هر روز و هرشب چش به راتم که  
پاتو بذاری توی این کوچه  
مادرهمش می گه بیا، زشته  
کوچه هزارتا رهگذر داره

مادر یه مدت بی قرارت بود  
بعدش می گفت باید قوی باشیم  
حتما خدامارون شون کرده  
حتما خدارومون نظر داره

امسال شاگرد اول شدم، رو صف  
خانم مدیر اسم منو آورد  
می گفت که باهوش و هنرمنده  
بابای مفقودالتر داره...



«سعید سلطانی»

یه مادر که رو پیری گونه هاش  
هنوز نقشه ی خیس اروندهست  
یه قاب از حضور تو داره فقط  
یه قابی که لبریز لبخند هست  
یه سنگر پر از قصه ی جنگه و  
نگاهش پر از تیر و ترکش شده  
نبود تو پاتک زده قلبشو  
واسه بودنت کوه خواهش شده  
بهش گفتمی که راهی جنگی و  
واسه شهر می خوای اسطوره شی  
بهش گفتمی آخر یه روز می رسی  
نباید واسم غرق دلشوره شی  
همون شب که تو خواب مادر، دلت  
مٹ موی مجنون پریشون شدو  
همون شب که بین یه میدون مین  
کلاه خود تو کاسه ی خون شدو  
همون قاب خنده که تو خونه بود  
یهو از رو دیوار افتاد، شکست  
ولی خون تو خونه رو پس گرفت  
حالا اسم تو روی این شهر هست





### «نیلوفر شاطری»

هر چی جا مونده از خودت جَم(ع) کن  
 اگه دوسداری باشه ترکم کن  
 بی تو توو این اتاق میمونم  
 نور این خونه رو فقط کم کن  
 داری میری ولی یکی اینجاست  
 که نمیتونه پر کنه جاتو  
 یکی که آرزوشه مثل قدیم  
 دوباره زندگی کنه باتو  
 اگه رفتی دلت یه موقه گرفت  
 تو شبت عکس این اتاقو بکش  
 دیدن رفتنت برام سخته  
 عشق من زحمت چراغو بکش  
 توی تقویم سرد تنهایی  
 من اسیر غم زمستونم  
 از حالا تا شبی که برگردی  
 همه ی سالو خواب میمونم  
 تو نباشی برام توو این دنیا  
 همه چی بی اهمیت میشه  
 تو که میری دوباره می ترسم  
 این اتاقم بی امنیت می شه  
 اگه رفتی دلت یه موقه گرفت  
 تو شبت عکس این اتاقو بکش  
 دیدن رفتنت برام سخته  
 سر رات زحمت چراغو بکش



### «نیلوفر بختیاری»

تا میای از خودت بگی واسم  
 سرفه راه صداتو می گیره  
 من از این سرفه ها نمی ترسم  
 ولی درد دل تو واگیره  
 تو هنرمند عرصه ی جنگی  
 ولی هیچ وقت نیومدی رو سن  
 نفسات حبس مونده تو سینت  
 مٹ زندونه، ماسک اکسیژن  
 همه می گن تموم شد اون روزا  
 عکسای آدماش توی موزه س  
 موزه این سینه ی پر از زخمه  
 موزه این سرفه های هر روزه س  
 توو سرت انفجار امواجه  
 دلتم قطره قطره دریا شد  
 مٹ می دون مین دلت تنهاس  
 همه جا فکر جنگ خنثی شد  
 جنگ یعنی یه شب نفس بکشی  
 تو هوایی که پر شد از خردل  
 جنگ یعنی سرت پر از ترکش  
 جنگ یعنی تنت پر از تاول  
 جنگ دیگه تموم شده اما،  
 قهرمانش هنوز بیداره  
 همه ی غصه های اون روزا  
 قصه گوش این صدای خش داره





### دو ترانه «پونه شاهی»

«آخر این قصه چی می‌شه؟»

دنیا پشت کرده به من و داره ازم فاصله می‌گیره  
جا گذاشت من و بین آدما داره حوصله می‌گیره

کیسه بکس شده بودم و ضربه رو با ضربه می‌گرفتم  
فقط رو در روی دنیا بود که مدام جبهه می‌گرفتم

همه جا پر شده بود از عده ای که فلسفه می‌بافتند  
با دروغاشون برامون کلاهی از سفسطه می‌بافتند

رسیدیم یه روز به جایی که توی دروغ‌هامون سوختیم  
سادگی مونو بردیم توی میدونا با دورنگی فروختیم

نداشتند ما بفهمیم که ساده زندگی کردن یعنی چی  
نداشتند تا بفهمیم که وفاداری و موندن یعنی چی

این روزا دلم که می‌گیره میرم بهشت زهرا و راه میرم  
مرده‌ها ازم می‌پرسن که چرا زنده مون نمی‌میرم

موندم اگه خدا نباشه کنارمن آخر این قصه چی می‌شه  
عاقبت شاهی که سرباز نداره و بی‌تاج و تخته چی می‌شه

" در این خونه به روی تو بازه "

هنوزم در این خونه به روی تو بازه  
اگه برگردی تو؛ غصه رنگ می‌بازه

بد کردیم به هم این شد عاقبت هر دومون  
با هر سازی رقصیدیم تا حفظ بشه آبرومون

نه گل‌های سرخی که آوردم تونست کاری کنه  
نه گریه هام تونست گره کارو باز کنه

خاطرات خونه فقط تو رو بیاد داره  
از آجرای این خونه عطر تو می‌باره

درخت همسایه هنوز سرش رو دیواره  
منتظره تا تو بیای سرش رو برداره

باید جمع کنم از روی میز قاب عکساتو  
شاید یه روزی یاد بگیرم نبودناتو

می‌دونم برای گریه‌هات شونه کم داری  
ولی سر رو شونه‌های منم نمی‌داری

هنوز هم امیدوارم که یه شب یادم کنی  
بیای یه شب تو بی خوابی‌ام و خوابم کنی







«فلورا تاجیک»

شهر خاموش شهر یخ کرده  
خیلی وقته پر از هیاهو نیس  
خیلی وقته که زخمیه اما  
روتنش جای تیغ و چاقو نیس

شهر من زخمی عقایدشه

صبح و شب تو سرش اذون می گن  
به زبونی که ناشناسه برانش  
قبله شو بی صدا عوض کردن  
گم شده تو هجوم غصه خداهش

شهر من خیلی وقته ویروونه  
کوچه هاش از صدای گریه پره  
زیر هر پل یه بچه افتاده  
توی سلول های خونی شب  
دونه دونه ستاره جون داده

یک نفر این جنازه رو ببره

مال دزدو دوباره دزدیدن  
چاه کندن مناره دزدیدن  
از روزامون طلوع خورشیدو  
از شبامون ستاره دزدیدن

آخور و توبره مون یکی شده بود

آخر قصه حالمون بدنیس  
دنده ها پهنه و دماغا چاق  
گاو مون خیلی وقته زاییده  
سه تا گوساله نه تا کره الاغ

باز کلاغه تو جاده جا مونده



«علیرضا ظریف کار»

تو که زمستون اومدی  
بهار چه وقته رفتنه  
بهار که فصل عاشقی  
فصل گل و شکفته

رفتی تو بی خدافظی  
بدون حرف و گفتگو  
موندم منو یه قاب عکس  
با حسرتای پیش رو

کاشکی که جاده ای نبود  
فاصله معنایی نداشت  
خدا برای عاشقا  
فاصله ها رو برمیداشت

کاشکی که نقشه تا می خورد  
میفتادیم کنار هم  
بدون هیچ فاصله ای  
تموم می شد غصه و غم



«مجتبا عالی پور»

حسودم... می خوام از تو خواهش کنم  
ببندی چشاتو به روی همه  
حسودم باید اینو درکش کنی  
باید غیرتی باشم این ذاتمه

سیگارو گذاشتم کنار واسه تو  
دیگه وقت غم خوردن آه می کشم  
می دونم نمی خوای که افسرده شم  
می دونم ضرر داره این دود و دم

به عشق تو قلبم داره میطپه  
به یاد تو دارم نفس می کشم  
توو هر جاده ای که بخوای میرم و  
دوباره بخوای پامو پس می کشم

کنار تو دنیا تماشاویه  
کنار تو دنیا توی مشتمه  
چه خوبه که از من حمایت کنی  
بزار حس کنم کوهه که پشتمه

درسته یکم دور و پژمرده ایم  
ولی عشقمون ریشه هاش محکمه  
حتی بادو بارون و طوفان و سیل  
واسه کندن ریشه هامون کمه

حسود بودم و پر توقع شدم  
تورو هرچقدر داشته باشم کمه  
میخوام از خدا بیشتر عاشق بشم  
باید عاشقت باشم این ذاتمه





مهدی شیرافکن

از این اسکله دل بکن دور شو  
به این بندر مرده دل خوش نکن  
به این صخره‌هایی که یک عمر ازش  
دلت دست و پا خورده دل خوش نکن

برو سر روی دوش‌مو جا بذار  
ندار لنگرت دست و پا گیر شه  
ندار بادبونای افراشتت  
با یک جا نشینیت تحقیر شه

به حرفای این ناخداشک نکن  
بذار موج بازعرشتو ترکنه  
تو بایدبری غرق شی تاجهان  
غروریه کشتی روباور کنه

بذار کاسه‌ی صبر دنیا فقط  
با درد نبود تو لبریز شه  
یه کم شمس بودن بلد باش تا  
همین جا که هستیم تبریز شه



محمد رضا طباطبایی

دکتر جوابم کرده و می‌گه:  
افسردگی دنیامو بلعیده  
من نا امیدم، دلخورم، خستم!  
انگار اونم در دامو فهمیده...

دنیا به ساز من نمی‌رقصه،  
هر روز من با گریه شب میشه!  
این روزا جای گپ زدن با تو،  
تفریح من راه مطب می‌شه!

قرصای ضد استرس خوبن،  
بیشتر منو یاد تو می‌ندازن!  
هر قرص یعنی: "یک شب بی تو"  
قرصای من بی حد و اندازن!

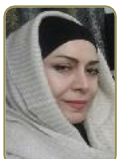
دکتر نفهمیده برای چی،  
با قرص خواب، هر شب نمی‌خوابم!  
حالم خرابه... مثله هر روزم!  
حالم خرابه... مثله اعصابم!

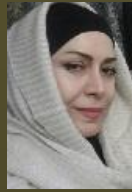
این دکترم مثل دو تای قبل،  
با خاطراته کهنه بی‌رحمه!  
من از همه دنیا تو رو می‌خوام!  
این دکترم چیزی نمی‌فهمه...

# بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

شعر ترجمه

شعری از «پاول کلان»: مترجم «زلما بهادر»  
شعری از «امید یاشار»: مترجم «پونه شاهی»  
شعری از «پابلو نرودا»: مترجم «بابک زمانی»  
شعری از «اتیل عدنان»: مترجم «آسیه حیدری»  
شعری از «رفیق صابر»: مترجم «خالد بایزیدی»  
شعری از «ویتزی الی»: مترجم «شهریار شفیعی»  
شعری از «سی جوان»: مترجم «فاطمه همدانیان»  
شعری از «فدوی طوقان»: مترجم «سعیده ملایی»  
شعری از «شیرکو بیگس»: مترجم «خالد بایزیدی»  
شعری از «بلا ایزایل آخادولینا»: مترجم «شاپور احمدی»  
شعری از «ویسووارا شیمبورسکا»: مترجم «بابک زمانی»  
شعری از «عبدالرحیم کاراکوچ»: مترجم «پونه شاهی»





**اشعاری از «اتیل عدنان»  
مترجم «آسیه حیدری»**

۱

در این آسمان بی کرانه  
قورباغه‌ای نیست  
و نه پیغامی  
آسمانی نیست بر این تفکر  
و نه کلامی  
فکری نیست در این تن  
ونه پیوندی  
شیرها و فیل‌ها مرده‌اند  
حافظه‌ی من  
زمین سوخته‌ای است  
سرما در روحم  
خشکی بر خاک

مردی را با چوب بیس بال  
می‌کشند  
پلیس می‌گوید:  
"آه! چه بازی بدی!"

هیچ‌کس زیبایی کامل کالیفرنیا را  
نمی‌شناسد  
کالیفرنیا، الهه‌ای بی‌صورت  
به یاد می‌آورد اما  
تمام آنچه که تک‌تک از یاد برده‌اند

آن‌ها از آزادی می‌گویند  
نهنگ‌ها را می‌کشند  
و غذای گربه می‌کنند  
و برای چین‌گریه می‌کنند  
برای هندوهایی که دیگر بر نمی‌گردند

من زن هستم  
زمین مادرم من!  
نیمی از جهانم  
آیا هیچ‌گاه موجودی کامل بوده‌ام؟

سکوت  
و باغ خالی  
ناپایدارتر از ابرها  
نقطه‌ای هستم من.

۲

در همسایگی عشق  
تشتت  
شکست.

جسم، زمان را مقیاس نیست  
باد می‌شود  
از اصطکاک پاییز.  
خون است بر برخی جاده‌ها  
و دوستی فاسد مرگ  
همه‌همه‌ای است در قلب‌ها  
از آمدن‌ها و رفتن‌ها  
نفس‌هایی نیمه  
به رباط‌هایی چفت  
دردی گنگ بر مفاصل  
تشریح کنید جسم را  
اگر توانستید

می‌بینید که روح‌تان چقدر ناشناس است  
و جوهر، از اموال شخصی ماست  
شهاب سنگ

تصویر مرگ است  
نوری که نابود می‌شود  
در دور دست ریشه‌هایش  
مانند سایه روشنی

که رستگاری در آن به خواب می‌رود  
اشباح خاکستری  
تنهایی‌اش را ساخته‌اند  
در الکترونیک

به دنبال استعاره‌هایش می‌گردد  
او تنها در پریده رنگی رمزها زندگی  
می‌کند

در سرود صورتی اتاق خواب  
عشقی خالی

و زمان از دست رفته‌ی درخت‌ها  
در حضور جنگل  
به جوهر مقدس حال پاننهد  
زمان آتش گرفته است

برای همین است  
که در لطافت برهنه‌ی ابرها  
به سفری شبانه بسته شده‌ایم.



**شعری از «پاول کلان»  
مترجم «زلما بهادر»**

"گل"  
سنگ

سنگی که من دنبال می‌کردم در هوا  
و چشمان تو  
که به کوری سنگ بودند  
ما  
دست‌هایی بودیم  
که تاریکی پوچ را بستیم  
و آن چه فهمیدیم  
واژه‌ای بود  
که عطر تابستان داشت... گل

گل  
کلام مردی نابینا  
چشمان من و تو  
به آب  
نگاه می‌کنند  
رشد می‌کند  
دلی بر دیوار دلی دیگر  
با گلبرگ‌هایی که  
بر آن افزوده می‌شوند  
و واژه‌ای دیگر  
شبهه این  
پتک‌هایی که  
بر فراز زمین شکسته  
چرخ خواهند زد





شعری از «شیرکو بیگس»  
ترجمه «خالدبایزیدی (دلیر)»

دوشعراز «رفیق صابر»  
مترجم «خالدبایزیدی (دلیر)»

«دیارم»  
دیارم  
صدها سال است خون می‌کارد  
پیراهن آتش به تن نوه‌هایش می‌کند  
پنجه‌هایش را  
به خون عزیزان‌اش آراسته است  
عزیزم مویه مکن!  
ها... این نمایشگاه خون است  
بیا خون دلدارت را بشناس...  
اینه‌ایند شهیدان  
باسربلندی سر از مزارشان برون آورده‌اند  
بیا دلدارگمشدهات را بجوی  
عزیزم مویه مکن...!  
ها... بکش مرا و قطره قطره خونم را بیاشام  
اما مویه مکن  
مگر نمی‌دانی دلدارت  
رهگذر جاده آفتاب است  
زلف صبح و رعد را شانه می‌کند  
آغوشش را به روی کشتی و ترانه و افق سرخ  
گشوده است  
مویه مکن!  
مگر نمی‌دانی سرزمینم پیراهن آتش را  
به تن عزیزان‌اش می‌کند  
و پنجه‌هایش را به خون نوه‌هایش آراسته است...  
سرزمینم!  
در زیر شمشیر و بر طناب‌دار خواب می‌بینم  
خواب می‌بینم...  
خواب می‌بینم

بزرگ که شدم  
دست چپام  
بسیار ساعت‌های واقعی و زیبایی را  
به خود دید  
اما هیچ کدام شان  
چون ساعت نقش بسته‌ی جای دندان مادرم  
روی مچ دستام  
اینگونه خوشحال و مسرورم نکرد  
بزرگ که شدم  
هیچ چلچراغ و لامپ اتاق‌هایم  
مثل کف صابون بر لبانم خنده ننشاند  
بزرگ که شدم  
هیچ پیراهن و کراوات و کت و شلوار تازه‌ای  
به زیر تشک‌ام نینداختم...  
مثل کفش عید  
تا صبح که از خواب برخیزم  
در کنارش خوابیده باشم



## شعری از «فدوی طوقان»

مترجم «سعیده ملایی»

«ای عکس من»

«هیچ مگو، عشقم را افشا نکن تا زنده بماند»  
برو، و از بیابان‌ها عبور کن  
پس آن‌سان که در میان دستانش جای گرفتی  
و شور و اشتیاق را در دوچشمانش دیدی  
که موجگون می‌لرزند در آن نور و سایه‌ها  
و لبالبند از خواهش و تمنا  
وقتی شب بال‌های او را به زمین نشاند  
و ارواح روانه گشتند  
و در بستر آسمان  
در افق‌های دور دنیا‌های سحرانگیز و  
ناشناخته،  
دنیای خواب‌ها  
با هم دیدار کردند  
و شناور شدند در پروازگاه بی خبری  
آن هنگام تو از همه‌ی خواب‌ها پیشی بگیری  
بر پلک‌هایش جا خوش کن  
روحش را در آغوش بگیر  
و آن را تسخیر کن  
شعرم را برایش بخوان، ترانه‌هایم را که در  
شوق او سروده‌ام برایش آواز کن  
همه‌ی اندوه‌هایم را برایش شرح بده  
حسرت‌م را برای او به تصویر بکش و  
آرزومندی‌ام را نیز،



شعری از «سی جوان»

مترجم «فاطمه همدانیان»

شفق  
در کشوری گسترده و وسیع  
شفق هم گسترده و وسیع  
چراغ‌ها، یکی بعد دیگری روش می‌شوند  
شفق، چون پاییز همه جا را در بر  
می‌گیرد  
مردمان دهان‌هایشان را می‌بندند،  
برمی‌خیزند  
تو مرده‌ای و این برای شفق رویایی است  
که سکوت با خلوص می‌رسد  
و من دوباره نام‌هایی را به خاطر می‌آورم  
هر یک از آنها نشانه‌ای است  
تجربه‌ای یکتا  
تصنیفی از بهشت و جهنم  
اما شفق در سراسر این سرزمین گسترده  
می‌شود  
دستم را دراز می‌کنم  
کسی آن را می‌گیرد  
هنگامه پایان شفق  
آنجا کسی است که به آرامی  
بر در خانه‌ام می‌کوبد...

با او حرف بزن...  
تا صبح بدرخشد  
وقتی بیداری چشم‌هایش را بوسید  
و از خواب برخاست  
آن جا در نزد خود جز «هیچ» نخواهد  
یافت  
که ایستاده در مقابلش  
و تو بازگرد،  
همان تصویر گنگ، خاموش و بی‌صدا  
بدون قلب، بدون عشق، بدون احساس  
این چنین باید باشد  
و عشق من باید مبهم بماند  
در ابهام رازی فریبنده است  
که ارواح را به سوی خود می‌کشاند  
اگر عشق راز بماند  
تو همواره در میان دستانش جای  
خواهی گرفت  
و او را یارای جدایی از تو نخواهد بود  
پس ای عکس من!  
تو هم مثل من باش  
ژرف و عمیق  
این چنین او همواره در تاراج تردید  
خواهد بود  
سرگردان در میان شک و یقین...

✽ خانم فدوی طوقان نویسنده و شاعر  
فلسطینی از مشهورترین چهره‌ها در  
ادبیات پایداری به زبان عربی در قرن  
بیستم میلادی به شمار می‌رود. شعر او  
شعر مقاومت و پایداری فلسطین است.  
از ایشان معدود اشعار عاشقانه ای هم  
به جای مانده که شعر فوق یکی از آنها  
است.





شعری از «ویتزی الی»  
مترجم «شهریار شفیعی»

"مرگ"

می دانم که خسته‌ای  
خاک دهانت را بیرون بیانداز  
زیر آن درخت بی‌برگ نفسی تازه کن  
و باز کن  
گوشه‌های تا خورده‌ی امیدت را.  
تو می‌جنگیدی تا زنده بمانی.  
جنگ  
رنگش را روی چهره‌ات پاشیده  
و صدایش درون جمجمه‌ات می‌پیچد.  
لباس‌هایت را که لمس می‌کنم  
آب و هوای تابستانی گرم را می‌چشم  
و هنوز  
صدای تپش‌های کم‌رمقات را می‌شنوم.  
زیر کلاه جنگی‌ات نشانه‌ایست  
زمخت و استوار  
رنگ‌های پریده‌ی به هم پیوسته اما  
امیدبخش  
موهای بلوند، اندامی لاغر و لبخندی  
پرنشاط  
می‌دانستم عاقبت  
به سوی من باز خواهی گشت.



شعری از «پابلو نرودا»  
مترجم «بابک زمانی»

نامت را گذاشته‌ام "خانوم"  
چه بسیار زنان که از تو رعنا ترند  
چه بسیار زنان که از تو نجیب ترند  
چه بسیار آنان که خوش سیماترند  
اما خانوم فقط تویی.

هنگام که بیرون می‌روی  
کسی تو را بجا نمی‌آورد  
کسی جمال روی تو را نمی‌بیند  
کسی به فرش قرمزی که تو از گل سرخ  
می‌گسترانی نمی‌نگرد.  
گویی که فرش نیست.

و هنگام که تو سر می‌رسی  
تمام رودخانه‌ها در من به خروش می‌آیند  
ناقوس‌ها، گنبد کبود را به لرزه در می‌آرند  
و گیتی، سرشار از سرود می‌شود.

تنها تو و من  
ای عشق، تنها تو و من.  
بشنو مرا...

شعری از «ویسواوا شیمبورسکا»  
مترجم «بابک زمانی»

چرا تنها در یک پیکر؟  
چرا از روی بخت و اقبال؟  
یعنی هیچ‌کس دیگری نیست؟  
اینجا چه می‌کنم آخر؟  
آن هم در روزی که سه شنبه است؟!  
چرا درون یک خانه‌ام و نه مثلن درون  
لانه‌ی پرنده‌ای؟  
برای چه پوست بر تنم روئیده و نه فلس؟  
چرا مو بر روی سر دارم  
و نه مثلن تاج و کاکلی؟  
چرا چهره‌ای بر صورت دارم بجای اینکه  
برگی باشم؟  
چرا فقط یکبار آن هم فقط در یک پیکر؟  
چرا اینجا روی زمین؟  
چرا زیر این گنبد کبود؟  
آن هم پس از قرن‌ها نبودنم؟!  
از پس تمام مکان‌ها و زمان‌ها؟!  
از پس تمام دریاها و کران‌ها؟!  
چرا درست همین حالا  
نه قدمی پس و پیش  
و نه دقیقه‌ای دیر یا زود؟!  
چرا درست درون خودم  
آن هم خودم تک و تنها؟  
چرا به درون تاریکی چشم دوخته‌ام  
با خود طوری حرف می‌زنم  
که به آن می‌گویند: "پارس سگ؟"





### شعری از «بلا ایزابل آخادولینا»

مترجم «شاپور احمدی»

#### «آن شور به خیانت»

چه سالیانی از میان همین خیابان خودمان  
صدای آن گام‌ها به گوشم رسیده است- از دوستانی که رخت  
برمی‌بندند.

و تاریکی در آن سوی پنجره‌ام شادکامی را می‌راند  
تا بر هر عزیمت گرانبار گواهی دهد.

۵ دوستانم کاروبارشان را سامان نمی‌دهند،  
از منزلشان نه آهنگی بلند می‌شود، نه آوازی،  
فقط دسته‌ای از دختران معمول دگا Dega هست  
با پره‌ای نیلی، که بشره‌ی خود را ورنانداز می‌کنند.

هر چه بتوانم انجام می‌دهم، هر چه بتوانم انجام می‌دهم، نمی‌گذارم  
هراستان

۱۰ امشب، شما بیچارگان را برخیزاند.

آن شور به خیانت، بسی سحرآمیز،  
آی دوستان من، دیده‌تان را دارد تار می‌کند.

این است سرشت سخت تو، ای عزلت، همچون  
پرگاری آهنین می‌درخشی؛ چه سرد  
۱۵ اکنون پره‌هایت را در اطرافم می‌بندی  
بی‌اعتنا به اعتراض‌های بی‌فایده‌ام.

مهمانم کن، و آنگاه، پاداشی ارزانی‌ام دار، چون  
مرا تو آفریده‌ای، و تسلی می‌دهم خود را  
با نوازش‌هایت؛ بگذار بیارامم در برابرت  
۲۰ و خود را در آبی کمرنگ ژاله‌ات بشویم.

در جنگلت، بر سرپنجه‌ام، وادارم کن  
به کاکل افتاده‌ی یکی چهره‌ی پالوده برسم در  
شاخ و برگت، و برآوری برگ‌ها را بر رخسارم  
آن‌گونه که احساس کنم- پرت افتادن خود موهبتی است.

۲۵ عطایم کن آرامش کتابخانه‌هایت را،  
نواهای سنگین در تالارهای موسیقی را؛  
نیروی خرد- به این شیوه فراموش می‌کنیم  
کسانی را که مرده‌اند یا هنوز زنده‌اند.

این سان باید خردمندی و اندوه را با هم بیاموزم،  
۳۰ و همه چیز معنای پنهانشان را واگذار خواهند کرد؛  
حتی طبیعت خمیده بر شانه‌ام  
شاید رازهای کودکانه‌اش را بر من فاش سازد.

اما فراسوی همه‌ی ظلمت، اشک‌ها، و  
فراموشی آنچه برای همیشه از دست رفته است،  
۳۵ سیمای نازنین دوستانم اندکی  
آشکار خواهد شد، پیش از ورپردنشان.

۱۹۵۹

«تنها یک دلیل پسندیده برای سرودن شعر می‌شناسم- نمی‌توانید  
بدون آن دست به کاری بزنید.» بلا ایزابل آخادولینا سال ۱۹۷۷  
در مصاحبه‌ای هنگام نخستین دیدارش از جهان غرب چنین گفت.  
«وقتی جوانی جلو آمد و از من پرسید، «آیا من خواه ناخواه شعر  
بنویسم یا نه؟» بدو پاسخ دادم، «اگر راهی داری، ننویس.»





## شعری از «نزار قبانی»

### مترجم «آرش افشار»

گفتارت فرش ایرانی ست  
و چشمانت گنجشککان دمشقی  
که می‌پزند از دیواری به دیواری  
و دلم در سفر است چون کبوتری بر فراز  
آب‌های دستانت  
و خستگی در می‌کند در سایه‌ی دیوارها...  
و من دوستت دارم  
می‌ترسم اما که با تو باشم  
می‌ترسم که با تو یکی شوم  
می‌ترسم که در تو مسخ شوم  
تجربه یادم داده که از عشق زنان دوری کنم  
و از موج‌های دریا  
اما با عشقت نمی‌جنگم... که عشق تو روز  
من است  
با خورشید روز نمی‌جنگم  
با عشقت نمی‌جنگم...  
هر روز که بخواهد می‌آید و هروقت بخواهد  
می‌رود  
و نشان می‌دهد که گفت‌وگو کی باشد و  
چگونه باشد  
\*\*\*  
بگذار برایت چای بریزم  
امروز به شکل غربی خوبی  
صدایت نقشی زیباست بر جامه‌ای مغربی  
و گلوبندت چون کودکی بازی می‌کند زیر  
آینه‌ها...  
و جرعه‌ای آب از لب گلدان می‌نوشد  
بگذار برایت چای بیاورم، راستی گفتم که  
دوستت دارم؟  
گفتم که از آمدنت چقدر خوشحالم؟  
حضورت شادی‌بخش است مثل حضور شعر  
و حضور قایق‌ها و خاطرات دور

بگذار برایت ترجمه کنم حرف‌های صندلی را  
که به تو خوشامد می‌گوید  
بگذار تعبیر کنم رویای فنجان‌ها را  
که در فکر لبانت هستند  
و رویای قاشق را و شکر را...  
بگذار به حرفی تازه از الفبا  
مهمانت کنم  
بگذار کمی کم کنم از خودم  
و بیفزایم بر عشق میان تمدن و بربریت  
\*\*\*  
- از چای خوست آمد؟  
- کمی شیر می‌خواهی؟  
- همین کافی ست - مثل همیشه - یک  
پیمانه شکر؟  
- اما من چهره‌ات را بی‌شکر می‌پسندم  
...  
برای بار هزارم می‌گویم که دوستت دارم  
چگونه می‌خواهی شرح دهم چیزی را که  
شرح‌دادنی نیست؟  
چگونه می‌خواهی حجم اندوهم را تخمین  
بزنم؟  
اندوهم چون کودکی ست... هر روز زیباتر  
می‌شود و بزرگ‌تر  
بگذار به تمام زبان‌هایی که می‌دانی و  
نمی‌دانی بگویم  
تو را دوست دارم  
بگذار لغت‌نامه را زیرورو کنم  
تا واژه‌ای بیایم هم‌اندازه‌ی اشتیاقم به تو  
و واژه‌هایی که سطح سینه‌هایت را بپوشاند  
با آب، علف، یاسمن  
بگذار به تو فکر کنم  
و دلتنگت باشم  
به خاطر تو گریه کنم و بخندم  
و فاصله‌ی وهم و یقین را بردارم

بگذار صدایت بزنم، با تمام حرف‌های ندا  
که اگر به نام آوازه‌ات ندادم، از لبانت زاده شوی  
بگذار دولت عشق را بنیان گذارم  
که شهبانویشت تو باشی  
و من بزرگ عاشقانش  
بگذار انقلابی به راه اندازم  
و چشمانت را بر مردم مسلط کنم  
بگذار... با عشق چهره‌ی تمدن را دگرگون  
سازم  
تمدن تویی، تو میراثی هستی که شکل  
گرفته  
از پس هزاران سال، در دل زمین  
\*\*\*  
دوستت دارم  
چگونه می‌خواهی اثبات کنم وجودت را در  
جهان مثل وجود آب  
مثل وجود درخت  
تو آفتابگردانی و نخلستان  
و نغمه‌ای که از جان برمی‌خیزد...  
بگذار با سکوت بگویمت  
وقتی که واژه‌ها توان گفتن ندارند  
و گفتار دسیسه‌ای ست که هم‌دستش می‌شوم  
و شعر به صخره‌ای سخت بدل می‌گردد  
\*\*\*  
بگذار تو را با خود در میان بگذارم  
میان چشمان و مژگانم  
بگذار تو را به رمز بگویم اگر به مهتاب  
اعتمادت نیست  
بگذار تو را به آدرخش بگویم  
یا قطره‌های باران...  
بگذار نشانی چشمانت را به دریا دهم  
اگر دعوتم را به سفر می‌پذیری...  
چرا دوستت دارم؟  
کشتی میان دریا، نمی‌داند چگونه آب دربرش  
گرفته  
و به یاد نمی‌آورد چگونه گرداب درهمش  
شکسته  
چرا دوستت دارم؟  
گلوله‌ای که در گوشت رفته نمی‌پرسد از کجا  
آمده و عذری نمی‌خواهد  
چرا دوستت دارم... از من نپرس  
مرا اختیاری نیست... و تو را نیز





شعری از «امید یاشار»

مترجم «پونه شاهی»

«یادبود»

هر وقت به تو فکر می‌کنم

به هم می‌ریزم

در هر ساعت

در هر روز

با تو بودن را

به یاد می‌آورم

...

در امتداد شب

تو را به یاد می‌آورم

کنار ساحل دریا

تو را به یاد می‌آورم

...

خاطرات با هم بودن مان

ساکت و آرام

هجوم می‌آورند به من

هر کاری کنم از یاد نمی‌برم

آن لحظه‌های سپری شده‌ی زندگی را

با تو

آن دوست داشتن واقعی به دور از ریا را

با تو

...

حالا هر جا گل سرخی ببینم

بوسه‌های طولانی تو از لبانم

به ذهنم می‌رسد

...

مثل دمل چرکینی در دل شب

ورم می‌کند در قلبام غم عشق تو

دنیا

نه جایی برای من دارد نه برای تو

اشک می‌ریزم بی اختیار در نبود تو

هجوم می‌آورد به ذهن من

آن لحظه‌های پایانی بر بالین مرگ تو ...

دو شعر از «عبدالرحیم کاراکوچ»

ترجمه «پونه شاهی»

۱

«دو دوتا چهار تا»

دو دوتا چهار تا

اگر طبق اصول دو دوتا می‌شود چهار تا

من هم تو را دوست دارم ؛ این جرم نیست

همانگونه که بعد از هر شبی صبح است

من هم تو را دوست دارم ؛ این جرم نیست

همانگونه که چشمه بی استراحت و یکسره

جاری ست

من هم تو را دوست دارم ؛ این جرم نیست

همانگونه که بعد از هر زمستانی بهار است

من هم تو را دوست دارم ؛ این جرم نیست

به اندازه ای که ماهی عاشق آب است

من هم تو را دوست دارم ؛ این جرم نیست

به راحتی نمی‌گذرم از تو

بگذار بر هم زند بین ما را ؛ تقدیر

گرسته نان را دوست دارد

و

فقیر پول را

و

من هم تو را ؛ این جرم نیست ...

۲

«اگر عشق را بیابم»

اگر عاشق کسی شوم

و

خیس از باران بوسه‌های عشق

اگر با کسی دوست شوم

و

غرق معرفت وفاداری دوست

اگر کوهنورد شوم

و سر سپارم بر سینه ی کوه

نمی دانم که :

آیا تنهایی‌ام تمام خواهد شد؟؟؟





## اشعاری از «راسیم قاراجا» مترجم «علی اقدام»

۱

خیلی پیش می‌آید  
از روی یک عکس بی‌جان  
عاشق یک انسان زنده می‌شوی  
انسانی که کیلومترها دور از توست  
آن چشم‌ها، آن لب‌ها  
چشم‌های الهی و لب‌های الهی در  
نظرت جلوه می‌کند  
حال این‌که  
اگر آن انسان، انسانی که دور از توست  
بمیرد، یا برود  
پاک کردن عکس بی‌جان او  
خیلی راحت است

\*\*\*

۲

پیر که می‌شوی  
سال‌هایت مثل ماه‌ها تند و سریع  
می‌گذرند  
این حرف‌ها را به او می‌گوییم  
چه می‌گوییم؟ نمی‌فهمد  
نمی‌تواند بفهمد  
چون اگر می‌فهمید  
سال‌های او نیز مثل ماه‌ها تند و سریع  
می‌گذشتند  
باید مواظبت کرد  
از دوست داشتن‌ها  
و کسانی که دوستشان داریم را  
مواظبت در مقابل دست‌درازی زمان  
راستس را بخواهی  
انسان نبیاد خیلی چیزها را بداند  
باید متور زمان را متوقف کرد  
کمی به فکر فرو فرفت  
ریشه تمام حرف‌هایی که می‌شنویم  
آن جاست

۳

امروز که باران می‌بارید  
نشستم، به تو فکر کردم  
هوا سرد بود  
عمیق، عمیق نفس کشیدم  
بوی خاک باران خورده در دماغم جمع شد  
منظره‌ی خم شدن درختان بر روی کوچه را  
در چشم‌هایم ذخیره کرده  
و از راه افکارم به سوی تو فرستادم  
این‌ها از دوست داشتن زیاد تو نیست  
بلکه، همواره خواسته‌ام  
شادی و افکارم را با نفر دومی قسمت کنم  
حیرت زده شده بودم  
بچه‌گره‌ای موهای خیس خودش را لیس می‌زد  
حیرت زده برای زندگی تو در تو و محکم او با  
کائنات  
شک ندارم  
او بزرگ‌تر شده  
و مثل یک گربه‌ی اصیل عاشق زنی خواهد شد  
چون  
فقط یک انسان پا برهنه  
یک انسان عریان زیر گرمای سوزان آفتاب  
و یک انسان بی‌چتر و خیس زیر باران  
نه ... اشتباه کردم  
تنها یک گربه می‌تواند  
معنی عشق واقعی را درک کند  
آیا ما انسان‌ها نبودیم که به کلمه "جدایی" معنی  
بخشیدیم؟  
جدایی چیست؟  
آیا این باران الهی می‌فهمد که چیست جدایی؟  
اگر برای رسیدن به مرادش جاری می‌شود  
می‌خواهم  
خودم را به دست او بسپارم  
می‌خواهم  
سیر-سیر نگاه کنم  
خوشبختی قطرات باران روی کاپوت ماشین‌ها را  
نباید لبخند از چهره‌ام کم شود  
وقتی در مقابل این درخت  
این درخت زخمی، زانو می‌زنم

معنی عبادت را با تمام سلول‌هایم درک  
می‌کنم  
قسمت کردن شادی‌هایت با نفر دوم  
حتی قسمت کردن‌شان با خداوند  
تمام گناهانت پاک می‌شود  
وقتی از چاله‌ی پر از آب  
به آسمان بزرگ خیره می‌شوی  
قسمت کردن شادی‌هایت با نفر دوم  
حتی قسمت کردن‌شان با خداوند  
زندگی چقدر خوب و شیرین می‌شود  
هنگامی که نفر دومی هست تا بتوانی  
منظره‌هایی را که شادت می‌کنند را  
برایش بفرستی  
مثلاً من می‌خواهم  
همین آسمان را  
در چاله‌ای پر از آب برایت بفرستم  
امروز که باران می‌بارید، فهمیدم  
انسان، به خاطر یک نفر دیگر است  
که  
پا برهنه زیر گرمای سوزان آفتاب راه می‌رود  
طعم شور قطرات باران بر روبر لب‌هایم  
یک مشت لبخند از آن‌ها قرض گرفتم  
عشق واقعی چیست؟  
فهمیدم ... فهمیدم  
یک ساعت بعد از باران  
خورشید که روی عصر خم می‌شد  
با پاهایم "درک خودم" را امتحان کردم  
پا برهنه  
وسط این کوچه‌ی خلوت ...



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.  
حتی اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،  
باز هم پرواز "چوک" را پایانی نیست.  
در دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

[www.chouk.ir](http://www.chouk.ir)

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز  
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها و همچنین  
نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.  
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.